



niceroman.ir

نویسنده: الیسا آدامز

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

فصل اول

تا حالا شده یکی از اون لحظه های مزخرف داشته باشید؟ همون لحظه هایی که می فهمید یه کار خیلی احمقانه انجام دادین و دیگه برای جبرانش خیلی دیره.

زندگی من به یکی از "بزرگترین لحظه های مزخرف دنیا" تبدیل شده.

البته باید قبول کنم پنچر کردن چرخ های "جرمی" برام خیلی گرون تموم شد. اگه به ذات خبیثانه ی خودم چیزی که می خواستم از بچگی تظاهر کنم که وجود نداره - اجازه ی بروز نمی دادم، صبح اون روز توی اون موقعیت نبودم: جلوی در خونه ای که توش بزرگ شده بودم با یه صندل صد دلاری ایستاده بودم و از سرما می لرزیدم.

منظره ی اطرافم واقعا لطیف بود! پرنده ها آواز می خوندن، باد گرم تابستانی میان درخت های بلوط و افرای اطراف حیاط می پیچید. گل های رنگارنگ کنار پیاده رو رویده بودند... درست مثل 12 سال پیش. موقعی که 18 سالم شد و از دبیرستان فارغ التحصیل شدم و قبل از این که مادرم بتونه نظرم رو عوض کنه برای رفتن به دانشگاه و داشتن یه زندگی مستقل به شهر رفتم.

آره، بیرون خونه به نظر خیلی عادی میاد. اما داخل اون خونه همه ی خاطرات کودکی ام رو به یادم میاره. خاطراتی که بعد از این همه سال اونجا گنبدین و منتظرن خودشون رو به من غالب کنن. وقتی اون خونه رو ترک کردم با خودم قسم خوردم که دیگه هیچ وقت برنگردم. تا جایی که می تونم از اون شهر کوچیک و بی مصرف دور بشم و حتی پشت سرم رو هم نگاه نکنم. هیچ وقت دلم نمی خواست که عهدم رو بشکنم. زندگی در "بوستون" برای سالها خوب به نظر می رسید. اما از وقتی جرمی وارد زندگیم شد، همه چی به یه کابوس تبدیل شد.

راستش، مشکلات من حتی قبل از ورود اون به زندگیم شروع شده بود. سلیقه ی من تو انتخاب مردها خیلی داغونه! مامانم عادت داشت بگه که من ذاتا زندگی مزخرف و بیخود رو می پسندم! من نمی تونستم مردای بد رو از خوب تشخیص بدم و وقتی به این موضوع پی می بردم که دیگه دیر شده بود. وقتی به نامزدی های ناموفقم فکر می کنم - که روی هم رفته 3 تا میشن! - متوجه میشم که مادرم خیلی هم بیراهه نمی گفته. هیچ کدوم از اون مردا کسایی نبودن که دلم بخواد به خانواده ام معرفی بشون کنم.

جرمی تیلور بدترینِ اونها بود و تا دو روز پیش رئیس من هم محسوب میشد.

کلماتش هنوز توی ذهنم می چرخن و انگار هیچ وقت قصد ترک کردنش رو ندارن: آماندا، باور کن قضیه اون طوری که به نظر میاد نیست. آره! تو راست می گی! بعد از یه روز خسته کننده و پر از استرس، از سر کار برمی گردم خونه و اونو برهنه توی تخت با همسر سابقش می بینم. حالا اون طور که به نظر میاد نیست؟!!

پس قضیه چیه؟ فراموشی موقت؟! نکنه فراموش کرده که اونها از هم جدا شدن؟! شایدم بر حسب اتفاق یادش رفته که همین دو شب پیش به خودم پیشنهاد ازدواج داده بود!!!

بهم گفته بود: تو داری عجلانه قضاوت می کنی. جدآ؟! منی که وقتی بهم گفته بود هر چی بین خودش و زن سابقش بوده تموم شده، باورش کردم و بهش اعتماد کردم، حالا داشتم زود قضاوت می کردم؟ تازه تصور کنین وقتی یه هفته بعدش فهمیدم که اون زن حامله هم بوده چه حسی بهم دست داد!

اینجا بود که تصمیم گرفتم چرخ هاشو پنچر کنم. آره، بچگانه به نظر می رسه، ولی در اون لحظه به خودم این حق رو می دادم که هر کاری دلم می خواذ بکنم. باید خوشحال می بودم که اون تصمیم نگرفت مقابل به مثل کنه و البته خودش هم خیلی خوش شانس بود که من جای دیگه ای رو پاره نکردم! مثلاً یه خنجر برنداشتم که توی اون قلب بی عاطفه اش فرو کنم!

بدترین چیز این بود که اون منو از کارم با سابقه ی 5 ساله اخراج کرد. دور از انتظار نبود، اما وقتی منشی از خود راضی اون، استیسی، برگه ی اخراج رو روی میزم کویید بازم بهم شوک وارد شد. اون زن این همه سال منتظر بود که یه راهی پیدا کنه تا منو از اونجا بیرون بیاندازه. مطمئنم وقتی وسایلم رو جمع کردم و رفتم یه **** جانانه راه انداخت.

استیسی همیشه به روابط نزدیک من و جرمی حسادت می کرد. اما از وقتی که جرمی رو با یه زن دیگه دیدم، از این واقعیت خوشحال شدم که حداقل جرمی منو انتخاب کرده، نه استیسی رو! اما الان فکر می کنم که نکنه جرمی با استیسی هم بوده؟! این دیگه میشه نور علی نور!

ممکنه فکر کنید که من هم تو این قضیه مقصر بودم. با رئیس رابطه برقرار کردم و حقم بوده که اخراج بشم. اما اون خیلی مهربون و شیرین بود، بهم ابراز عشق می کرد، برام گل می آورد و منو برای شام به رستوران های شیک و گرون قیمت می برد. بعد از گذشت یه ماه از رابطه مون، تنها چیزی که ازم انتظار داشت یه بوسه ی شب بخیر بود. ارزش های سنتی اون و تفکرات قدیمیش درباره ی رابطه ها منو حسابی تحت تاثیر قرار داده بود. با مرور کردن این خاطرات صورتم داغ میشه. چه جوری می تونستم این قدر احمق باشم؟ تمام این مدت نیازهاشو پیش همسر سابقش ارضا می کرده. زنی که دو سال پیش اون رو به خاطر یک زن دیگه ترک کرد!!! زندگی ام به یه تراژدی غم انگیز تبدیل شده بود. من به یه تغییر بزرگ نیاز داشتم. متأسفانه به جایی هم برای زندگی می خواستم، چون آپارتمانی که من و جرمی مشترکاً توش زندگی می کردیم دیگه برای من جای مناسبی نبود. بنابراین برگشتن پیش مادر و مادر بزرگم انتخاب معقولانه ای به نظر می رسید.

خب، این طور که معلومه من از یه نوع دیوونگی ناشی از استرس رنج می برم. حالا که آثار دیوونگی کمرنگ شده، اشکالات بزرگی توی تصمیم جدیدم می بینم. من 12 سال پیش خونه رو فقط از روی لجابت و بچه بازی ترک نکردم، بلکه واسه خودم دلایلی داشتم. توی خونه ی ما اوضاع کمی عجیب بود. از وقتی پدر بزرگم فوت کرده بود، مادر بزرگم از ضعف اعصاب رنج می برد. دکترا هم اون رو معاینه کرده بودن اما به نتیجه ای نرسیده بودند. و مادرم... مرگ پدرم در 14 سال پیش روی اون تاثیر گذاشته بود، اما اون از خیلی وقت پیش تر از اون اتفاق هم دیوونه بود!

آماندا، بسه دیگه. این قدر این پا و اون پا نکن. مدت زیادی بود که جلوی در ایستاده بودم و دیگه وقتش بود که برم داخل.

همون طور که همه انتظارش رو داریم، در باز شد و مادرم خودش رو توی بازوهای من انداخت. آغوشی که فقط دو ثانیه طول کشید. بعد مادرم صاف ایستاد، پیراهن صورتی گلدارش رو روی اندام لاغرش صاف کرد و با چشمان آبی اش به من خیره شد.

"لحظات مزخرف" آغاز می شوند.

خودتو آماده کن آماندا.

"من ا.ت.ح دارم."

نزدیک بود خنده ام بگیره. به من نگفت "سلام عزیزم. این همه وقت که پیش ما نبودی چی کارا می کردی؟" نگفت "خوشحالم که برگشتی خونه آماندا. دلمون خیلی برات تنگ شده بود." اصلا برای چی باید چنین انتظاری داشته باشم؟ مادر من مریض بود. اون مادرزادی از بیماری هیپوکندریا (خود بیمار انگاری) رنج می برد. از چند سال پیش هم که کامپیوتر خریده بود، اینترنت رو کشف کرده بود و شروع به تحقیق و بررسی انواع بیماری ها کرده بود. از پارسال دیگه حسابی حرفه ای شده بود.

"سلام مامان. حالت چطوره؟"

اخم هایش در هم رفت: "نشنیدی چی گفتم؟ بهت می گم ا.ت.ح دارم."

من می تونستم باز هم با لبخند حرف بزنم اما دیگه صبر نداشتم: "ا.ت.ح دیگه چه صیغه ایه؟!"

"اختلال تنفسی حاد."

حتما می خواد شوخی کنه! اصلا چنین بیماری ای وجود داره؟ خیلی بچگانه به نظر میاد. "خب... فکر کنم باید متاسف باشم... حالا چیز بدیه؟"

مادرم دستش رو روی سینه اش گذاشت و آه بلندی کشید: "معلومه که هست. باید امیدوار باشی که این بیماری رو از من به ارث نبرده باشی."

من کاملا مطمئن بودم که از اون بیماری در امانم چرا که اصلا وجود خارجی نداشت! "من مشکلی ندارم. همین هفته ی پیش بود که واکسن زدم. می تونم پیام تو؟"

اخم هایش به یک لبخند نمایشی تبدیل شد: "البته عزیزم." و در رو تا انتها باز کرد و اجازه داد که داخل شوم. درست مثل چرخاندن سوییچ. دستی به روی صورتم کشیدم تا در مقابل دویدن به سمت ماشینم و فرار کردن از اونجا و یک شروع جدید مقاومت کنم. ایده ی بدی نبود. کالیفرنیا در آن موقع از سال زیبا به نظر می رسید! قدم گذاشتن در خانه ای که در آن بزرگ شدم مثل سفر به گذشته بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود. قالیچه ی شرقی روی زمین، رنگ بژ دیوارها و بوی شیرینی و مرغ کباب شده از آشپزخانه. داخل خانه شدم و در رو بی صدا پشت سرم بستم. احساس ناخوشایندم هنوز ادامه داشت. حتی تابلوهای روی دیوار هم تغییر نکرده بودند. باید فکری به حال آن عکس درب و داغون خودم می کردم. عکس دوران مدرسه ام که چاق و تازه به سن بلوغ رسیده بودم، عینک و ارتودنسی داشتم و موهام فرفری و قهوه ای بود.

مادرم دسته ای از موهای قهوه ای رنگش که رو به خاکستری می رفت رو از روی صورتش کنار زد و با لبخند گفت: "شام تا بیست دقیقه ی دیگه آماده میشه. میرم حاضرش کنم. چرا نمی ری به مادر بزرگت سلام بدی؟ اون توی اتاق نشیمنه."

"برای شام کمک نمی خوای؟"

چشمانش گشاد شد و سرش رو با قاطعیت تکان داد: "نه، همین طوری راحت ترم. ترجیح میدم تنها کار کنم." چیزی نمونده بود زیر خنده بزنم. پس من انزو اطیلی رو از اون به ارث برده بودم. گرچه داشتم روش کار می کردم. وقتی که از خونه نقل مکان کردم، تلاش زیادی برای اجتماعی شدنم کردم. مثلا به یک کلاس آشپزی نزدیک دانشگاهمون رفتم.

"جدی میگم. می تونم کمکت کنم. الان دیگه آشپزی ام خوب شده."

اگر چشم هایش رو بیشتر از این گشاد می کرد، مطمئناً از حدقه بیرون می زد: "مادر بزرگت منتظر دیدن توه. از دو شب پیش که زنگ زدی یه سره داره راجع به تو حرف می زنه. چرا نمی ری پیشش و بغلش نمی کنی؟" "باشه، هر طور راحتی" چه کار دیگه ای می تونستم بکنم؟ مادرم به هیچ وجه کوتاه نمی اومد. اون سال ها پیش مهارت های جروبخت اش رو تقویت کرده بود. هیچ کس به اندازه ی اون در مخالفت کردن خبره نبود. با بدن و ذهنی خسته که ناشی از هفته ی پر از فلاکت بود، دیگه توانی برای بحث باهاش نداشتم. از راهروی کوچک گذشتم و به طرف اتاق نشیمن رفتم.

موقعی که وارد هال شدم، اخمی روی چهره ام نشست. وقتی صدای تلویزیون رو از انتهای هال شنیدم فکر کردم برادر تنبلم "جَرِد" باید اونجا باشه. برادرم 24 سالش بود و هنوز نتونسته بود یک کار تمام وقت برای خودش دست و پا کنه. اما وقتی نزدیک رفتم کلاه سفید مادر بزرگم از پشت کاناپه ی گلدار رنگ و رو رفته معلوم شد. مادر بزرگم داشت تلویزیون نگاه می کرد؟! وقتی از خانه نقل مکان کردم اون حتی نمی دونست چه طور تلویزیون رو روشن کنه! اون موقع می ترسید که شیطان از جعبه ی تلویزیون بیرون بیاد و اونو بکشه! یعنی چه چیزی باعث این تغییر شده بود؟ کاناپه رو دور زدم و روی یکی از مبل های کنار او نشستم. "سلام مادر بزرگ."

نگاهی به من انداخت و لبخند زد: "آماندا! از دیدنت خیلی خوشحالم عزیزم." خب حداقل یکی تو این خونه از دیدن من خوشحال بود! "منم خوشحالم که دوباره می بینمت مادر بزرگ." "بیا کنارم بشین که با هم تلویزیون نگاه کنیم. از سریال «مهمان های ناخوانده» خوشت میاد؟" چطور ممکنه از اون برنامه ی مزخرف خوشم بیاد؟! "خب من..." "وای، اینجا رو ببین. ایوان بالاخره می خواد به لیلی راجع به گذشته اش بگه." یعنی او جدا مهمان های ناخوانده رو نگاه می کرد؟ با ناباوری به او خیره شدم. مادر بزرگ 80 ساله ی من داشت «تلویزیون واقعیت» نگاه می کرد؟! (توضیح: تلویزیون واقعیت یا reality tv به برنامه هایی گفته می شه که زندگی های واقعی و عادی مردم رو به تصویر می کشه.) تازه آن هم نه یک تلویزیون واقعیت عادی! برنامه ای نامرغوب و برای سنین بالای 18 سال که چند جوان بی بند و بار رو نشون می داد که برای تعطیلات تابستانی به «جزیره ی برهنه ها» رفته بودند! البته تلویزیون قسمت هایی از بدنشان که نباید دیده می شد رو شطرنجی می کرد، اما من باز هم مونده بودم که چه جوری مادر بزرگم می تونه بنشینه و به داستانی توجه کند که نه تنها واقعی نیست بلکه خیلی هم نمایشیه!

"آماندا بشین و ریلکس باش. خیلی عصبی به نظر می رسی." واقعا؟ نکنه فکر می کنی دلیل موجهی هم ندارم؟ هجوم آدرنالین به بدنم به خاطر اتفاقات چند روز گذشته و پی بردن به یک چیز شخصی درباره ی مادر بزرگم حالم رو خیلی خراب کرده بود. انگار مادر بزرگم متوجه نبود که دیدن چنین برنامه های بی محتوایی دیگه مناسب سنش نیست. از وقتی که وارد هال شده بودم ناخن هایم رو به کف دستم فرو می کردم و دندون هامو روی هم می فشردم. دهانم رو باز کردم تا چیزی بگویم اما مادر بزرگم دست هایش رو در هوا تکان داد و گفت: "نه، الان حرفی نزن. صبر کن موقع تبلیغات بگو. جاهای خوش داره شروع میشه."

با دستپاچگی به تلویزیون خیره شدم. جوان موسیاه و خوش هیكلی رو نشون می داد که لب هایش رو در لب های یک دختر مو بلوند قفل کرده بود. شاید فکر کنید که باید از فرصت استفاده می کردم و از اون اتاق فرار می کردم. اما اشتباه حدس زدید. اون صحنه به نوعی من رو هم مجذوب کرد. با این که صحنه ای نمایشی و از پیش تعیین شده بود، من نمی تونستم چشمانم رو از روی صفحه ی تلویزیون بردارم.

بیست دقیقه بعد، مادرم وارد هال شد. درست رو به روی صفحه ی تلویزیون ایستاد و دست هایش رو به کمرش زد. من کمی از آن حال گیجی و بی حسی دراومدم و مادر بزرگم از این که مادرم اجازه ی دنبال کردن برنامه رو بهش نداده بود کمی عصبی به نظر می رسید.

مادرم غرید: "امیدوار بودم که تو بتونی اونو از این برنامه های مستهجن دور نگه داری آماندا." گردنم رو کج کردم تا بتونم به صفحه ی تلویزیون نگاهی بیاندازم. برایان و کریستن رو نشان می داد که وارد حمام آب گرم می شدند و من دلم نمی خواست هیچ صحنه ای رو از دست بدم. "اگه از من چنین انتظاری رو داشتی، باید همون اول بهم می گفتی."

"فکر نمی کردم که نیازی به این کار باشه." و برگشت و تلویزیون رو خاموش کرد. دقیقا همون موقع که برایان وارد حمام شد، صفحه ی تلویزیون سیاه شد. با ناامیدی در هوا پوفی کردم و مادر بزرگم بالشتی رو به طرف مادرم پرت کرد. "قسم می خورم آماندا، بعضی وقت ها از جرد هم بدتر میشی. شام حاضره. برای چند دقیقه از اون برنامه های مزخرفتون دل بکنین و بیاین غذاتون رو بخورید."

حالا که تلویزیون خاموش شده بود، من هم کم کم به خودم میومدم. سرم رو تکانی دادم و از جایم بلند شدم. "راستی مامان، جرد کجاست؟"

"اون توی شیفت بعداز ظهر **** مارکت محل کار می کنه." چنان با افتخار حرف می زد که انگار برادرم برای ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شده!

با این که می دونستم مادرم رو ناراحت می کنم، قیافه ی دلخوری به خود گرفتم. مادر و پدرم اونو از بچگی لوس بار آورده بودند. چیزهایی رو در اختیارش می گذاشتند که من مجبور بودم برای اونها کار کنم. پول تو جیبی، ماشین جدید، خانه ی مستقل و ... هر وقت هم که پولهایش ته می کشید به بهانه ی خرید خوار و بار و قبض آب و برق از مادرم پول می گرفت.

اصلا جای تعجب نبود که برادرم تا امروز تصمیم نگرفته خونه رو ترک کنه.

"فکر نمی کنی دیگه وقتش رسیده که بهش اجازه بدی خودش گلیمش رو از آب بیرون بکشه؟" چشمهایش رو باریک کرد و دست هایش رو به کمرش زد: "تو و برادرت اصلا شبیه هم نیستید. اون هنوز بچه است و برای بزرگ شدن به کمک من احتیاج داره. در ضمن ممکنه تو یه روزی از این خونه رفته باشی، اما حالا که برگشتی. مگه نه؟"

حرف هایش درست بود و من حرفی برای دفاع کردن از خودم نداشتم. برای همین به ناچار سکوت کردم. او فقط حالاست که برادرم رو این همه تر و خشک می کند، اما یک روز متوجه اشتباهش میشه. مثلاً روزی می رسه که برادر بیکارم یک زن بی کار بگیره و یک مشت بچه ی تتبل و نمک شناس بار بیارن. اون روز به مادرم نمی گم که "دیدی بهت گفتم..." اما مطمئنم که همچین فکری رو با خودم خواهم کرد.

مادرم در حالی که هنوز نگاهش سرزنش آمیز بود گفت: "بعد از شام بهت کمک می کنم که وسایلت رو از ماشین بیاری تو خونه."

"می دونی چیه؟ من خودم چیزهایی رو که شب بهش احتیاج دارم میارم تو خونه و صبح به بقیه ی وسایلم رسیدگی می کنم."

شاید هم برگردم شهر و پیش دوستم "شلدون" زندگی کنم. حداقل این جوری احساس نمی کنم که برای زندگی به یه موسسه ی روان درمانی رفتم!

اون شب به تخت خوابم رفتم و سعی کردم خودم رو مجبور کنم که بخوابم. برگشتن به اتاق خواب قدیمم دو احساس متضاد به من می داد. از یک طرف برایم مایه ی آسودگی بود و از طرف دیگه به نظر غیرعادی و مزخرف می اومد! وقتی از خانه نقل مکان کردم، مادرم اونجا رو به اتاق مهمان تبدیل کرد. اما کمد و تخت خوابم با روتختی صورتی اش که زمانی پولهایی رو که از پرستاری کردن از بچه ها به دست می آوردم زیرش قایم می کردم و فکر می کردم بهترین سرویس تخت خواب در دنیا رو من دارم، دست نخورده باقی مونده بود. وقتی فهمیدم چرا خوابم نمی بره سرشار از ناامیدی شدم.

سر و صداها ی شهر برایم مثل لالایی بودند و منو به خواب می بردند. حالا که از سر و صدا خبری نبود فهمیدم که اونها برایم عادت شدند و بدون صداها خوابم نمی بره. پنجره ی اتاقم رو باز کرده بودم تا باد گرم بهاری به داخل اتاقم بیاد و تنها صدایی که می شنیدم، صدای جیرجیرک ها بود. جیرجیر، جیرجیر و باز هم جیرجیر! حاضرم قسم بخورم که تعداد زیادی از اونها بسیج شده بودند که آن شب منو بی خواب کنند! و من کل شب رو با فشردن دندان هایم به روی هم گذروندم.

این طوری فایده ای نداشت. باید کاری می کردم و فقط یک نفر می تونست کمکم کنه.

از روی تشکم پایین آمدم، موبایلم رو از داخل کیفم برداشتم و به شلدون زنگ زدم. شلدون یکی از همکارانم در دفتر جرمی بود و باید بگم متواضع ترین مردی بود که من در عمرم دیدم. او همیشه و در هر موقعیتی می دونست چه حرفی باید به من بزنه تا احساس بهتری داشته باشم. خیلی حیف شد که وقتی می خواستم چرخ های جرمی رو پنچر کنم، شلدون اونجا نبود که نصیحتم کنه.

شاید هم خوب شد که اونجا نبود. ممکن بود کارم احمقانه و بیهوده به نظر برسه، اما به من احساس خیلی خوبی داد. با به یاد آوردن خاطره ی آن روز لبخندی زدم.

بعد از چند بوق، شلدون جواب داد: "بله؟"

"سلام. منم."

"عزیزم، هیچ می دونی الان ساعت چنده؟"

"تو هیچ می دونی اطراف من چقدر ساکته؟"

به نرمی خندید: "بی خیال. اون قدرام که تو میگی نباید بد باشه."

"حاضری شرط ببندی؟!"

برای مدتی کوتاهی او حرف نزد و از پشت تلفن صدای بسته شدن دری اومد. "شیل، داری چی کار می کنی؟"

"ام...خب امشب با یکی بودم... نمی خوام از خواب بیدار شه."

لعنتی! "آه ببخشید. قصد مزاحمت نداشتم. می خوام صبح زنگ بزنم؟"

"نه، نیازی نیست. اون خسته است و قراره برای یه مدت بره مسافرت. اگه کمکی از دستم بر میاد در خدمتم." آهی کشید. حداقل امشب یکی رابطه داشت. من که فکر نکنم دوباره بتوانم با کسی رابطه برقرار کنم. از وقتی جرمی را با کلی دیدم کلا ایده ی برهنه شدن پیش کسی از ذهنم پاک شده بود! برای چنین ارتباطی احتیاج به اعتماد و اطمینان هست که من هم در اون لحظه خالی از هر گونه اعتماد بودم.

شلدون رو باری دیگر در ذهنم تجسم کردم: قد بلند با موهای بلوند، خوش هیکل اما نه عضلانی، چشم های آبی که همیشه در حال خندیدن بود و چهره ای که بعد از گذشت 33 سال از عمرش یک چروک هم نیفتاده بود. چه مرد خوبی. گرچه دوست پسرانش این طور فکر نمی کردند چرا که او مدت ها پیش با مهربانی و ملایمت راجع به جهت گیری جنسی اش با من صحبت کرده بود. من مشکلی با همجنسگرا بودن او نداشتم، اما زمانی بود که خیلی دلم می خواست اون این جور نباشه.

از آن روزها مدت ها می گذرد. در چند سال اخیر، شلدون به یکی از بهترین دوستانم تبدیل شده است. و البته باید بگم من به این که بهترین دوستان دختر نصیب مردهای همجنسگرا میشود اعتقادی ندارم. او واقعا مرد متفاوتی بود. جمعه شب ها رو در یک مشروب فروشی ورزشی می گذراند، آبجو می خورد و به هر مسابقه ای که آن زمان پخش می شد نگاه می کرد و در زندگیش به هیچ چیز وابسته نبود. از روزی هم که با هم دوست شدیم، اون همیشه آماده بوده که مرا راهنمایی کند.

امشب هم از اون شب هایی بود که واقعا به راهنمایی اش احتیاج داشتم. "به نظرت باید جرمی رو می بخشیدم؟" گرچه خودم جوابش رو می دونستم اما به تایید شلدون نیاز داشتم تا کمی اعصابم آرام بگیره. وقتی از جریان باخبر شده بود به من گفته بود باید خیلی وقت پیش ها پدر جرمی رو در می آوردم.

"دیوونه شدی؟ نگو که داری به این فکر می کنی که یه فرصت دوباره بهش بدی!"

ممکن بود که من زود گول مردها رو بخورم اما احمق نبودم: "نه، فقط..."

ناخواسته اشک در گوشه ی چشمانم جمع شد. مشکل چی بود؟ من دلم برای جرمی تنگ نشده بود. باید خدا رو شکر می کرد که وقتی با زن سابقش اونو دیدم تصمیم نگرفتم بکشمش اما دور شدن از او گویی حفره ای در درونم ایجاد کرده بود. من برای مدت زیادی عاشقش بودم. حالا حتی اگر با هر دلیل موجهی از هم جدا شده بودیم، نبودش آزارم می داد. قسمت بزرگی از زندگی ام به فنا رفته بود و به نظر خودم دیگه یک آدم نرمال نبودم. شلدون به نرمی گفت: "تو تنهایی."

درست می گفت. چرا همیشه حق با او بود؟ البته که من تنها بودم. از کلاس پنجم دبستان، وقتی به «بری» اجازه دادم کتاب هایم را برایم تا خانه بیاورد تا همین چند روز پیش، من همیشه یک دوست پسر داشتم. این اولین بار در زندگیم بود که دیگه کسی رو نداشتم. تنهایی برایم خیلی وحشتناک بود. ممکنه منو مسخره کنيد ولی من لذت می بردم از اینکه هر شب منتظر برگشتن کسی به خونه باشم، این که تفریح جمعه شب هایم تضمین شده باشه. کسی که بتوانم با بودن با او روی تمام مشکلاتم سرپوش بگذارم.

"من تنها نیستم شلدون."

درسته تنها بودم، اما ابداً حاضر نبودم پیش کسی به تنها بودنم اعتراف کنم. البته طوری نبود که من نتونم تنها باشم. من مشکلی با مستقل بودن نداشتم. اما به تنهایی عادت نکرده بودم. مدتی زمان می برد تا به آن خو بگیرم. شلدون با اطمینان گفت: "می دونی... تو حالت بهتر میشه..." لحن قاطعانه اش به من آرامش می داد: "تو از پشش برمیای. تو پیش خانوادتی. دلیلی نداره احساس تنهایی کنی."

"بین کی داره این حرفو می زنه! کسی که تا حالا یه شب رو هم تنها به تخت خواب نرفته و این خانواده ای که ازش دم می زنه رو به چشم ندیده!"

او دوباره خندید، خنده ای که من را تا اعماق وجودم گرم می کرد: "گوش کن مَندی (توضیح: مخفف آماندا). می دونی که من دوستت دارم و هر کاری برات انجام می دم. اما من می دونم تو الان از من چی می خوای و متاسفانه نمی تونم برات کاری کنم. من نمی خوام باهات راجع به عوض کردن تصمیمت صحبت کنم. معلومه که ضمیر ناخودآگاهت دلش می خواسته برگرده خونه، وگرنه به جای این که وسایلت رو جمع کنی و بری همین جا می موندی و به یه راه حل دیگه فکر می کردی. می دونی که اگه می خواستی بیای و پیش من زندگی کنی، من بهت نه نمی گفتم. اما تو چنین چیزی از من نخواستی. مشخصه که دلت می خواسته برگردی. به خودت زمان بده. بین واقعا از زندگیت چی می خوای. برای یه بارم که شده به خوشحالی مَندی فکر کن، نه کس دیگه ای. یکی از همین روزا می فهمی چه چیزی تو زندگی واقعا برات اهمیت داره و اون موقع می فهمی که حق با منه."

اشک هایی که در مقابل ریختنشان مقاومت می کردم، بی امان روی صورتم فرو ریختند. با نوک انگشتانم اونها رو پاک کردم اما فایده ای نداشت. اشک هایم قصد بند آمدن نداشتند. من با تنهایی میانه ی خوبی نداشتم و این بود که منو می ترسوند. می ترسیدم که هیچ وقت با آن کنار نیایم و تلاشم بی فایده باشه.

"آره، شِل. حق با توه."

"تو که گریه نمی کنی، نه؟"

واسه چی باید چنین کار احمقانه ای رو بکنم؟!"

"برای اینکه یه انسانی و تو این مدت مشکلات زیادی داشتی." لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: "می دونی الان به چی احتیاج داری؟"

"به چی؟"

"تو به یه مرد احتیاج داری. همه ی مشکلات اینطوری حل میشه."

بلند شدم و نشستم. اشک هایم از مزخرفی ایده ی او خشک شد. من داشتم با خودم سر و کله می زدم که چه جوری به تنهایی عادت کنم اون وقت اون نصیحتم می کنه که بیا و یه مرد پیدا کن؟! احمقانه است! "یه بار دیگه بگو به چی احتیاج دارم؟؟"

"می دونی... یه مردی که برات اهمیتی نداشته باشه. برو یکی رو پیدا کن و فقط واسه یه مدت کوتاه ازش استفاده کن. بعد یه مدت همون جوری که دلت می خواست پدر جرمی رو دربیاری، پدر این یکی رو دربیار! این طوری همه ی عقده هات هم خالی میشه."

رابطه ی یه شبه، یا شایدم یه هفته ای. نه نمیشد. من حتی یک بار هم در عمرم چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. الان هم وقتش نبود که بخوام امتحان کنم، چون به من خیانت شده بود. حتما راه ساده تری هم وجود داشت. راهی که مجبور نباشم از کسی سوء استفاده کنم، همان طور که جرمی از من سوء استفاده کرده بود...

"من نمی تونم این کارو بکنم."

"معلومه که می تونی. تازه برات خوبم هست. کی گفته تو همیشه باید فقط با دوست پسرت رابطه داشته باشی؟" یعنی به همین سادگی؟ اشک ها بار دیگر پلک هایم رو خیس کردند. من می خواستم با یک دوست صحبت کنم نه یه روانکاو. چرا او باید اشتباهاتم رو یادآوری کنه، اون هم الان که بیشتر از هر چیزی احتیاج به یک دوست دارم. سعی کردم ضعف رو کنار بگذارم و قوی باشم. تلاش کردم با مشکلاتم مواجه شوم.

"اینطور یام نیست... بس کن لطفا..."

"لطفا نداریم! من و تو هر دو مون حقیقت رو می دونیم. آخرین باری که بدون داشتن رابطه ی احساسی، با کسی رابطه ی جنسی داشته کی بود؟"

"ام...خب... در میان خاطراتم جستجو کردم اما همان طور که انتظار داشتم به نتیجه ای نرسیدم.

"مندی؟"

آهی کشیدم و پاسخ دادم: "هیچ وقت. تا حالا فکر کردی که از آژانس املاک بیرون بیای؟ تو مشاور خوبی میشی. یا شاید یه کار آگاه خوب."

شلدون سرفه ای کرد، شاید می خواست خنده اش رو پنهان کنه: "می دونی که من قصد آزار تو رو ندارم. اما بعضی وقت ها لازمه چشمت رو باز کنی و حقیقت رو ببینی."

غریدم: "من با دیدن واقعیت مشکلی ندارم."

"آره، الان که نه. ولی قبل از به هم زدن با جرمی..."

نفسم رو بیرون دادم: "باشه، قبول. شاید یه مشکلاتی با واقعیت داشتم. اما دیگه تموم شد. دیگه می خوام به دنیا، همون طوری که هست نگاه کنم نه اون طوری که من دلم می خواد باشه. خب دوست باهوش من، بهم بگو الان باید چیکار کنم؟"

"چشماتو باز کن و سعی کن خودت رو خوب بشناسی. من راجع به اون قضیه هم جدی بودم. برو بیرون و فقط خوش بگذرون. همه ی رابطه ها که به یه رابطه ی عشقی و خونه ی مشترک ختم نمیشن."

"منوم شل. تو همیشه می دونی چه جوری منو دچار کابوس کنی! واسه همین فکر نکنم بتونم امشب بخوابم!"

خنده ی ریزی کرد: "پس دوستا برای چی ان؟... راستی مندی..."

"چی؟"

"یه روز از همین روزا همون قدر که من عاشقتم، عاشق خودت میشی."

آره، حتما! شانس این اتفاق به اندازه ی شانس برنده شدن جایزه ی نوبل بود.

پایان فصل اول

فصل دوم

"برای امروز برنامه ی خاصی داری؟"

از بالای فنجان قهوه ای که در دستم بود به مادرم نگاه کردم. با ذهن خسته و شب پراسترسی که گذروندم، هنوزم نمی تونستم درست فکر کنم.

برنامه ی خاص؟! منظور مادرم از حرفش این بود: من به کمکت احتیاج دارم و نمی تونم مستقیما بهت بگم. ازت انتظار دارم که خودت بهم پیشنهاد کمک بدی تا منو از مقدمه چینی نجات بدی! چند جرعه دیگر از اون قهوه ی آبکی و جوشیده نوشیدم و سعی کردم با هوس قهوه هایی که تو بوستون می خوردم مقابله کنم. چون دیگه چنین چیزی این اطراف گیر نمی اومد. مگه اینکه هر روز صبح یک ساعت تا نزدیک ترین کافی شاپ رانندگی می کردم و از اون جایی که که در حال حاضر کار نداشتم، پول بنزینم سر به فلک می کشید و قادر به پرداختش نبودم.

"امروز برنامه ای ندارم." البته به جز این که بشینم و برای خودم تاسف بخورم. شاید حداقل این جوری بتونم به کار مفید انجام بدم. "احتیاج به کمک داری؟"

"ممکنه ترتیب لباس چرک ها رو بدی؟ پاهای من برای پایین و بالا رفتن از این پله های زهوار در رفته زیادی ضعیفن."

با تعجب گفتم: "نکنه اختلال تنفس حاد روی پاهات هم اثر گذاشته؟!"

لبخندی زد و پاسخ داد: "احمق نباش آماندا. ا.ت.ح چه ربطی با پاها داره؟ اون یه بیماری تنفسیه. تنفس در ریه ها صورت می گیره نه در ماهیچه های پا! مشکل پاهای من یه چیز دیگه اس. من ورم قوزک پا دارم!"

خدای من! از زیر میز به پاهای برهنه اش نگاهی انداختم. حتی یک برجستگی کوچک هم دیده نمی شد.

"وقتی من نیستم جرد برای لباس چرک ها کمکت می کنه؟"

ابرویی که بالا انداخت و نگاهی که به من کرد گویای همه چیز بود. با این که توی اون سن ازم بعید بود نتوانستم جلوی حسادت خودم رو بگیرم. چرا اون موظف نبود که در خانه کاری انجام بده؟ او حتی پول اجاره خونه اش رو هم پرداخت نمی کرد.

خب، من هم اجاره خونه نمی دادم. حداقل نه الان که هیچ پولی در بساطم ندارم. آهی کشیدم. برخلاف برادرم، من بلد بودم که چه طور در کاری جا بیفتم. در اولین فرصت باید یک کار پیدا می کردم. در حال حاضر گرفتن حقوق و خرید یک آپارتمان مستقل، برایم امری حیاتی بود.

"باشه. مشکلی نیست. این کارو برات می کنم." اما ناگهان با یادآوری چیزی اخم هایم در هم رفت: "ماشین لباسشویی و خشک کن که هنوز توی زیر زمین نیستن؟ هستن؟!"

"آره دیگه. پس می خواستی کجا باشن؟! اونا که اسباب بازی نیستن که هی بخوایم جابه جاشون کنیم آماندا."

حالت تهوع گرفتم. زیر زمین؟! همون جای کثیف و تاریک و کپک زده؟! و پر از عنکبوت؟؟؟ حتی از فکر کردن به عنکبوت هم چندشم میشد. نکنه مادرم می خواست از حضور من سوء استفاده کنه؟ اما من در این زمینه به اندازه ی کافی تجربه داشتم! لیوانم رو روی میز گذاشتم و گفتم: "می دونی، شاید اگه خیلی دوستانه از جرد بخوایم که..."

اما حرفم رو خوردم. خواش دوستانه از جرد هم کاری رو پیش نمی برد. جرد یک موجود خودخواه و لجباز بود که اگه کسی ارزش تقاضای کمک می کرد بی معطلی دمش رو روی کولش می گذاشت و فرار می کرد. خواش کردن از او فایده ای نداشت. فقط اگر موقع خواش کردن یه هفت تیر به سمتش بگیریم ممکن است به نتیجه برسی.

خوشبختانه من همه جور آدمی رو در خانواده ام داشتم! در واقع بیش از اندازه داشتم! گفتن "نه" جایگاهی در فرهنگ لغات من نداشت. به علاوه مادرم به کمک من احتیاج داشت.

با وجود همه ی خصوصیات و اخلاق خاصی که داشت، اون منو بزرگ کرده بود. من آدم بدی بار نیومده بودم پس یعنی اون کارش رو درست انجام داده است. مهم تر از همه ی اینا او به من اجازه داده بود که به خانه برگردم، بدون این که راجع به به هم زدن با نامزد سوال بکنه یا پند و نصیحتم بده. من واقعا به او بدهکار بودم. "خیلی خب. بهم بگو کدوم لباسا باید شسته بشن." با آرزوی این که زنده از اون ماموریت برگردم، قهوه ی سردم رو تا آخر سر کشیدم.

ده دقیقه بعد، بالای پله هایی که به زیر زمین منتهی میشد ایستاده بودم و با کلید چراغی که به دیوار نصب شده بود ور می رفتم. بعد از 3 بار تلاش کردن بالاخره موفق شدم و نور چراغ، راه پله و زیرزمین را روشن کرد. زیر لب خدا رو شکر کردم و به سمت پایین پله ها راه افتادم.

اون زیرزمین برای من مثل لولو خورخوره بود. حتی برای اینکه جرئت کردم پایم رو روی زمین کثیف اونجا بگذارم، باید 50 دلار به من میدادند!

وقتی پایم رو روی زمین گذاشتم گرد و خاک به هوا برخاست. سرفه ام گرفته بود و سعی می کردم به اطرافم بی توجه باشم. اما محال بود که تار عنکبوت های وسیع و براق رو در گوشه و کنار زیرزمین نبینم. چشمانم رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم دلداری بدم: تو سی ساله هستی آماندا، نه هشت ساله. به اندازه ی کافی بزرگ شدی. این عنکبوتا که سمی نیستن و تو با مشکلاتی خیلی بزرگتر از این عنکبوت ها رو به رو شدی. مثلا جرمی.

حالم کمی بهتر شد. سبد لباس ها را محکم تر به خودم فشردم و با قدم هایی سریع به طرف گوشه ی زیرزمین که ماشین لباسشویی قرار داشت حرکت کردم. وقتی به آنجا رسیدم سبد پلاستیکی بنفش رو روی زمین انداختم و توده ی دیگری از گرد و خاک به هوا برخاست. خنده ی ریزی کردم. می بینی؟ اون قدرها هم که فکر می کردی بد نیست.

آسودگی ام مدت زیادی به طول نینجامید. لباس ها رو داخل ماشین لباسشویی ریختم و اونو روشن کردم. درست وقتی که رومو برگردوندم عنکبوت بزرگی رو دیدم که از سقف آویزان بود و پاهای چاق و پشمالوی چندشناکش رو به هم می مالید! حتی به من فرصت جیغ زدن هم نداد و خودش رو به سرعت روی من انداخت! بله، اون موجود کثیف و بی خاصیت، با اون چشم های ریزش، خودش را لا به لای موهای من انداخته بود.

زمانی که بالاخره قدرت واکنش دادن رو بازیافتم، با صدای بلندی جیغ زدم. پاهایم به دو وزنه ی سنگین تبدیل شده بود. می ترسیدم قدم از قدم بردارم و اتفاقی پایم وسط لانه ی عنکبوت های لعنتی فرو بیاید! به سرم ضربه می زدم و موهایم رو تکان می دادم تا شاید آن عنکبوت از سرم بیرون بیفتد. اما هنوز خزیدن آن موجود مشمئزکننده را روی سرم حس می کردم. حالت تهوع بهم دست داده بود!

مثل برق از پله ها بالا رفتم و به سمت مادرم دویدم تا منو از اون کابوس لعنتی نجات بده. بی شک، ترس های کودکی هر چقدر هم که بزرگ شوی، از بین نمی روند!

مادرم اخم کرد: "آماندا چیه؟ چیزی شده؟ صبر کن بینم. یه عنکبوت رو موها ته."

جدا؟ نه که خودم تا حالا نفهمیدم بودم!... "آره، آره، می دونم. فقط تو رو خدا اونو از اونجا برش دار، باشه؟ دیگه نمی تونم تحمل کنم."

هنوز هم بالا و پایین می پریدم تا شاید اون موجود پایین بیفته.

"یعنی تو هنوزم از اون عنکبوت های کوچولوی بدبخت می ترسی؟!"

"معلومه که نه! فقط الان دلم می خواد به سرعت باد بدم. می دونی، این آخرین مدل ورزشیه که دانشمندا کشف کردن! واسه لاغری خیلی خوبه!"

مادرم سرش رو تکان داد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت. آره، شایدم دیوانه بودم، ولی اون موقع توی موقعیتی نبودم که بهش فکر کنم. لحظه ای بعد خودم رو برای اون حرکات احمقانه ام سرزنش کردم و سعی کردم آرام باشم. ولی هر کاری می کردم نمی توانستم با اون عنکبوت کنار بیام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "اونو.درش.بیار!"

"آروم باش آماندا. این جوری یه وقت سخته می کنی. اون فقط یه عنکبوته کوچیکه، همین!"

جدی میگی؟ یعنی این که به بزرگی یه رطیل هستش رو تو کوچیک می دونی؟!... "ازت خواهش می کنم. فقط کمکم کن. باشه؟"

او لب هایش رو بر هم فشرد و عنکبوت رو با دستش کنار زد. عنکبوت از روی سرم به زمین افتاد و زیر کابینت های آشپزخانه رفت. حالا که می دیدمش متوجه می شدم که اون فقط به اندازه ی یک سکه است ولی سعی کردم آن افکار رو از ذهنم بیرون کنم. به هر حال اون عنکبوت بزرگ بود!!! با وحشت به مادرم گفتم: "گمش کردی؟ گذاشتی بره؟"

"خب معلوم. چه جوری دلت میاد اون موجود بی گناه رو بکشی؟"

بکشم؟ نه! مرگ برایش خیلی کم بود! باید کوبیده و لگدمال میشد! "نه، ترجیح می دم قبل از اینکه تو خواب بیاد سراغم و بهم حمله کنه، انتقامم رو ازش بگیرم."

با نگاهی ناامید گفتم: "بهتره یه کم بیشتر بیرون بری و با آدما معاشرت کنی و با محیط آشنا شی. کم کم داری شبیه یکی از همون آدمای عجیبی میشی که توی برنامه های مورد علاقه ی مادر بزرگت هستن."

مطمئناً این بزرگترین توهینی بود که تا به حال شنیده بودم. چشمان را تنگ کردم و مبارزه جویانه گفتم: "اصلاً شوخی خنده داری نبود."

"نه، ولی به جاش رفتارای چند دقیقه پیشت واقعا خنده دار بود!"

پس حتما من دیوونه ام و تو که فکر می کنی به همه ی بیماری های کشف شده توی دنیا مبتلا هستی، سالمی! جالبه! حداقل دیوونگی من موقتی بود. رویم رو برگردوندم تا از اتاق خارج شوم. دلم می خواست یک حمام گرم و طولانی داشته باشم. صدای مادرم باعث شد که در جایم بایستم.

"آماندا سبذ لباس ها کجاست؟"

"بیخشید؟"

"سبذ لباس ها. باید بری و برام بیاریش. یه سری دیگه لباس هنوز مونده."

غریدم: "می دونی، این سیاتیکم خیلی داره منو اذیت می کنه. فکر کنم لازم باشه الان برم و حتی اگه شده آبدارچی یه جا بشم و بعدش دنبال یه کار بهتر بگردم."

چشمانش گشاد شد: "تو سیاتیک داری؟!"

آها، حالا شد... "بله! فکر می کردم دفعه ی آخری که با هم حرف زدیم راجع بهش بهت گفتم. دکتر گفته که بیماریم خیلی جدیه و باید مراقب باشم و شاید... شاید به عمل جراحی هم احتیاج داشته باشم!"

"خیلی خب. لازم نیست این قدر از خودت کار بکشی. می دونم که این بیماری چقدر آزاردهنده است." به طرف هال به راه افتاد و وقتی به دستشویی رسید، برگشت و گفت: "یه لیست گذاشتم روی میز. حالا که داری میری بیرون می تونی اون مواد رو هم برای شام بخری؟"

"البته."

آخیش. بالاخره راحت شدم. ممکنه نتونم رابطه ی درستی برقرار کنم یا هنوز از اون زیر زمین بترسم ولی مسلما خرید کردن رو به خوبی بلد بودم. من هیچ وقت برای خرید کردن خسته نمی شدم و کارم رو اشتباه انجام نمی دادم. یعنی چی که شما گرگونزلا (نوعی پنیر چرب) ندارین؟"

آقای هریسون، صاحب تنها **** مارکت شهر، گفت: "چنین پنیرهای گرون قیمتی اینجا اصلا مشتری نداره. چطوره به جاش یه پنیر آمریکایی مرغوب بدم؟"

اسفناج پخته با سیر و پنیر آمریکایی؟! به هیچ وجه! خودم رو مجبور کردم که به جای بد و بیراه گفتن، لبخندی بزنم.

"ام...نه، مرسی. پارمیسان (نوعی پنیر) چی؟ دارید؟"

"آره. اونو داریم. راهروی دوم، قوطی های سبز. جاشو راحت پیدا می کنی." یعنی پارمیسان بسته بندی شده تنها انتخاب من بود؟ بغضم رو قورت دادم. اما تا وقتی که سوپرمارکت بهتری پیدا کنم، چاره ای نداشتم و باید با هر چه بود، می ساختم. به هر حال باید یک مغازه ی دیگر هم آن اطراف پیدا میشد. مگه نه؟ امکان نداشت که اونجا تنها سوپرمارکت شهر باشه.

با این که تلاش زیادی برای امیدواری دادن به خودم می کردم، صدایی در ذهنم گفت: چرا وقتی می تونستم یه شغل جدید و یه آپارتمان جدید تو بوستون برای خودم جور کنم، به شهر کوچک بچگی هایم برگشتم؟

گویی به دخترچه ای تبدیل شده بودم که برای فرار از مشکلاتش، به خاطرات خود پناه می برد. من خودم رو کسی می دونستم که می تونه با هر جور مشکلی کنار بیاد. کسی که در مقابل همه ی لحظه های سخت زندگی دوام بیاره و جلوی مشکلات سر خم نکنه. اما انگار اشتباه فکر می کردم.

"باشه. ممنونم آقای هریسون."

"خواهش می کنم. چیز دیگه ای هم لازم داری آماندا؟"

"نه، مگه این که شما پروسکیتو (نوعی ژامبون ایتالیایی) داشته باشید."

از طرز نگاهش هر چه لازم بود رو متوجه شدم. امروز از ژامبون ایتالیایی ادویه زده شده هم خبری نبود. "اشکالی نداره. به جاش استیک خوک برمی دارم."

لبخند زد: "خیلی خوشحالم که دوباره به خونه برگشتی. از آخرین باری که اومدی اینجا خیلی وقته می گذره. هیچ کدوم از ما فکر نمی کردیم که دوباره این دور و ور ببینیم."

لبخند اجباری ام محو شد. همان طور که به طرف قفسه ها می رفتم تا بقیه ی خرید هایم را بکنم، زیر لب گفتم: "ای کاش حدستون درست از آب درمیومد." گرچه هر قدر که بیشتر می گشتم، بیشتر متوجه می شدم که نمی توانم هیچ کدام از اونها رو در شهر کوچکم «ایست ایدن» که در «نیو همپشایر» -نقطه ای دور افتاده در امریکا!- قرار داشت، پیدا کنم. جای تاسف بود که برای نشان دادن مهارت های آشپزی ام، امکانات کافی نداشتم.

سبدم رو با بهترین جایگزین های مواد مورد نیازم پر کردم و موادی رو هم که مادر احتیاج داشت برداشتم. سپس به سمت غذاهای فریز شده رفتم تا غذای مورد علاقه ام «پن آند جری» رو بردارم. غذایی که بدجور به آن اعتیاد پیدا

کرده بودم و همین باعث شده بود لباس های سایز هشت ام کمی به بدنم تنگ شود. به هر حال، موردی نداشت که چند پوند چاق تر شوم. تا یک ماه پیش برایم مهم بود که اندام متناسبی داشته باشم تا بتونم هر مردی رو تحت تاثیر قرار بدم اما الان دیگه انگیزه ای نداشتم. شاید بی خیال روابط عاشقانه بشم و برم به گربه بگیرم. شاید هم 10 تا. مگه دختر ترشیده ها همین جوری زندگی نمی کنند؟!

چشمانم به دقت فریزرها رو برای پیدا کردن بستنی می کاوید. بالاخره اونها را پیدا کردم و به سمتشون راه افتادم. آن قدر حواسم پرت بستنی ها بود که متوجه نشدم یک چرخ دستی به طرفم می آید و وقتی که فهمیدم، دیگر خیلی دیر شده بود. چرخ دستی من با آن دیگری، با صدای گوشخراشی به هم برخورد کردند. دسته ی چرخ به شکم فرو رفت و سپس واژگون شد. سرم رو بالا گرفتم تا عذر خواهی کنم که ناگهان دنیا روی سرم خراب شد. رو به رویم کسی ایستاده بود که هم بهترین رویا و هم بدترین کابوسم بود.

«تایلر جکسون.»

پسر جذابی که با او لحظات هیجان انگیزی رو داشتم، اما از وقتی که به بوستون رفتم دیگر خبری از او نداشتم. شبی که به او گفتم قصد ترک کردن اونجا را دارم، خیلی ناراحت شد. حتی به من پیشنهاد ازدواج داد تا منو وادار به موندن کنه. اما در اون زمان هیچ چیز نمی تونست نظر منو عوض کنه. و این شد که من یکی از بهترین مردهایی که در عمرم دیده بودم رو از دست دادم.

تنها رابطه ای که در زندگی ام به خوبی پیش رفت، رابطه با او بود. او همه چیز من بود، اما من جوان و احمق بودم. اگر به پیشنهاد او پاسخ مثبت داده بودم، هیچ کدوم از اون اتفاق های احمقانه – مثلاً رابطه با جرمی – به وقوع نمی پیوست. اگر چنین شده بود، تا الان حتما چند تا بچه هم داشتم و خیلی خوشحال تر از اینی که هستم، بودم.

"آماندا."

از شنیدن صدایش، بدنم داغ شد. باز هم به او نگریستم. در طول این 12 سال تغییر چندانی نکرده بود. موهایش هنوز بلوند تیره، با هایلایت های روشن خدادادی بود. شانه هایش هنوز عضلانی، نگاه قهوه ای اش هنوز گرم، و لب هایش... بوسه های اونو هنوز به یاد داشتم. با این که احمقانه به نظر می رسید اما قسمتی از وجودم هنوز اونو می خواست. اگر در «ایست ایدن» مونده بودم...

ناگهان پیشنهاد شلدون به ذهنم رسید. خب، حالا من اونجا بودم، نامزد نداشتم و آماده ی برقرار کردن رابطه ای جدید بودم. برای یک بار هم که شده باید به حرف شلدون گوش می دادم و یک مرد مناسب و پیدا می کردم.

"چطوری تایلر؟"

"خوبم. تو چطوری؟"

منظورت جدا از اینه که نامزد منو به خاطر یه همجنسگرا ترک کرد، با من به هم زد، منو از آپارتمانم بیرون انداخت، اخراجم کرد و مجبورم کرد که به خونه پیش مامانم برگردم؟! چه دل انگیز! "من عالی ام!" او خندید. همان خنده های قدیمی اش... خنده هایی که همیشه منو گرم می کرد. او گفت: "شنیدم که یکی باهات به هم زده و واسه همین برگشتی اینجا."

"اشتباه به عرضت رسوندن. من کسی بودم که باهات به هم زدم، نه اون." مسلماً دیدن او با یک زن دیگه، روی پتوهای 200 دلاری ام از بهترین خاطرات زندگی ام نبود. چرخ دستی ام را حرکت دادم و گفتم: "خب، از این که دیدمت خیلی خوشحال شدم. ببخشید که حواسم نبودم و چرخ دستی ام به مال تو خورد."

وقتی می خواستم برم با نوک انگشتانش بازوی منو گرفت: "فکر نمی کنی لازم باشه اطلاعات بیشتری با هم رد و بدل کنیم؟"

همان حس شوخ طبعی قدیمی... می خواستم لبخند بزنم اما حالت جدی صورتم رو حفظ کردم. بعضی وقت ها لازم بود که گذشته ها رو، گذشته بدونی. "جالب به نظر می رسه، اما نه. باید این وسایل رو خونه ببرم. امشب من قراره شام درست کنم."

چهره ی متعجبی به خود گرفت. شبیه همون حالتی که وقتی به مادرم گفتم می خواهم آشپزی کنم، پیدا کرده بود. "تو می خوای آشپزی کنی؟!"

چشمانم رو چرخوندم. چرا هیچ کس منو باور نمی کرد؟ "الان دیگه بلام آشپزی کنم. می دونی.. از 12 سال پیش تا الان خیلی تغییر کردم."

نگاهی به اندامم انداخت و سپس به صورتم نگاه کرد. دستی روی موهایی که حالا آن ها را طلایی کرده بودم، کشید و گفت: "آره، می بینم. چه چیزی باعث این تغییر شده؟"

"تو بوستون اوضاع خیلی با این جا فرق داره." در ضمن ما که هنوز تو دیبرستان نیستیم. هر کس لازمه یه زمانی بزرگ شه.

"آره، اونجا همه زود سرشون شلوغ میشه." دستهاشو انداخت: "تو عالی به نظر می رسی. جدی می گم. من خیلی از این تغییرات خوشم میاد."

صبر کن ببینم. یعنی اون داشت با من لاس می زد؟! بی شک همین طور بود، اما چرا؟ بعد از کاری که با او کردم حتی نباید دلش می خواست که با من حرف بزنه. چشمانم رو با بدگمانی باریک کردم.

"خب، تو توی این مدت چی کار می کردی تایلر؟"

"پارکینگ عمومی شهر متعلق به منه."

"تو مکانیکی؟" این حرف بدون هیچ نیتی و صادقانه از دهانم خارج شد. با این که بی ادبانه به نظر می رسید، اما من قصد اهانت نداشتم. سال ها پیش او راجع به دکتر شدن صحبت می کرد و این که می گفت صاحب پارکینگ شده، منو غافلگیر کرده بود.

بدون این که لبخند از روی لب هایش محو شود، شانه هایش رو بالا انداخت: "آره. حساب کتاباش با منه. می دونی که..."

"بورسیه ی فوتبالت چی شد؟" و لب هایم رو گزیدم چرا که از جوابش می ترسیدم. حتما این کار او دلیل موجهی داشت.

"ام... خب... من یه جورایی ازدواج کردم."

اوه، واقعا؟

"آره، من و «مستی واکِر»... البته اشتباه نکنیا. من تو رو سرزنش نمی کنم."

عجب! جدی می گی؟ باشه! هر جمله ای که با این مقدمه شروع میشد، صد در صد یک دروغ بود. دست هایم رو با فشار بیشتری به دسته ی چرخ دستی فشردم.

او ادامه داد: "وقتی رفتی خیلی آشفته بودم." نگاهش رو به اطراف انداخت و صداش رو پایین تر آورد: "من با اون دوست شدم و خودمم نفهمیدم چه طور شد که ازم حامله شد. با خودم گفتم ناجوانمردیه اگه باهاش ازدواج نکنم."

یعنی به همین راحتی برایم جایگزین پیدا کرد؟ حتی این واقعیت که این من بودم که اونو ترک کردم، نتونست جلوی بغضم رو بگیره.

"ام...من... متاسفم؟"

او خندید: "متاسف نباش. من بچه های خیلی فوق العاده ای دارم."

"بچه ها؟!"

"آره. همه شونم پسران. دو قلوها اول به دنیا اومدن، یه سال بعد هم یکی دیگه، آخری هم 5 سال پیش به دنیا اومد."

قادر به نفس کشیدن نبودم. 4 تا بچه، اونم توی 12 سال؟! او در این مدت یک ازدواج موفق داشت و به خاطر فوتبال تسهیلات زیادی نصیبش شده، اون وقت من نمی تونستم یک مرد رو حتی برای چند ماه به خودم پایبند کنم؟! خیلی ناعادلانه است. لبخندی کم جان به او زدم و به سمت «بن اند جری» ها در آخرین ردیف غذاها رفتم. یک لحظه احساس کردم که دلم می خواد تمام فروشگاه آقای هریسون رو یک جا بخرم. تا به امروز فکر می کردم که همه ی تصمیم های زندگی ام رو درست گرفته ام. پس چرا الان در 30 سالگی هنوز مجرد بودم و تایلر نبود؟ "خب، از دیدنت خیلی خوشحال شدم. سلام منو به میستی برسون."

"یه لحظه صبر کن آماندا، من و میستی پارسال از هم طلاق گرفتیم."

لبخندی ناخواسته روی لب هایم نشست. شاید تصمیم هایم آن قدرها هم اشتباه نبودند! "اوه، جدی میگی؟"

"آره، خیلی سعی کردیم که از این اتفاق جلوگیری کنیم، اما نشد. از چند روز پیش که مادرت گفت قراره برگردی اینجا، همه اش منتظر دیدنت بودم. اون همیشه خبرای دسته اول تو رو به من میده. می دونی که." او دوباره بازومو گرفت اما این بار دلم نمی خواست فرار کنم. "راستش من امیدوار بودم که دوباره مثل قدیم بتونیم با هم باشیم. ما 12 سال از هم دور بودیم و حالا حرفای زیادی برای گفتن به هم داریم."

گویی دنیا به رویم لبخند می زد. پس امید هنوز نمرده بود. باید پیشنهادش رو رد می کردم اما عقلم درباره ی اینکه نباید با دوست پسر سابقم دوباره ارتباط برقرار کنم، خطاری به من نداد. سپس به جای این که راهم رو کج کنم و از او دور شوم، سرم رو مثل احمق ها تکون دادم: "باشه، فکر خوبیه."

"آخر هفته وقت آزادته؟"

"آره."

لبخندش هوش از سرم برد: "عالیه. چرا عصر شنبه نمای خون ی من؟ دلم می خواد اونجا رو بهت نشون بدم. وقتی مادر و پدرم بازنشسته شدن و به فلوریدا رفتن، من خون ی اونا رو خریدم. باید بیای و ببینی اونجا رو چه جوری تغییر دادم که جای بیشتری برای بچه ها درست کنم."

خونه اش؟! یعنی همون مردی که شلدون ازش حرف می زد به این راحتی به پستم خورده بود؟ اما با این حال او مناسب به نظر نمی رسید. قسمتی از وجودم به من می گفت که او فقط قصد خودنمایی داره و می خواد به من نشون بده که با ترک کردن اون، چه چیزهایی رو از دست داده ام. اما قسمت بزرگتری از وجودم کنجکاو بود که بدونه زندگی اون چه جوریه و این که اون احساس عمیقی که به یکدیگر داشتیم هنوز وجود داره یا از بین رفته. "عالی به نظر می رسه. لازمه چیزی با خودم بیارم؟"

"نه، هر چی لازم داریم اونجا هست. آدرس خونه رو که یادته هست؟" همون طور که آدرس خانه رو به من می داد، ناگهان احساس سرما کردم. این سوال دائما در ذهنم می چرخید: آیا این مرد فقط یک تفریح کوچک بود یا کسی که هیچ وقت قادر به فراموش کردنش نبودم؟

به علاوه، انگیزه اش چی بود؟ چرا این قدر با من مهربون بود؟ آیا می خواست رابطه ای قلیمون رو از سر بگیره یا نیت دیگری در سر داشت؟

5 بستنی شکلاتی برداشتم و داخل چرخ دستی ام گذاشتم. احساس می کردم که روزگار می خواد به من نشون بده که ترک کردن خانه ام کار اشتباهی بوده تا من دائما احساس پشیمونی بکنم.

پایان فصل دوم

خستگی واقعا می تونه مزخرف باشه. این چیزی بود که باعث شد من 12 سال پیش ایست ایدن رو ترک کنم. در واقع چیزی هم بود که منو متقاعد کرده بود برای پیدا کردن کار به تنها آژانس مسکن محله برم. چون اگه تو خونه می موندم، با رفتارهای عجیب و غریب مادرم دیوونه می شدم. در نظر داشتم که کار کردن در آژانس املاک رو برای مدتی کنار بگذارم، اما به این نتیجه رسیده بودم که هیچ استعدادی برای کارهای دیگه ندارم. من برای مخارجم احتیاج به پول داشتم و با این وضعیت مدت زیادی دووم نمی آوردم. ایده ی خرید یک آپارتمان مستقل برای خودم، روز به روز بیشتر وسوسه ام می کرد.

در طول این 5 روزی که به خانه برگشته بودم، هر روز یک برنامه ی روتین داشتم. خونه رو تمیز می کردم. لباس های کثیف رو می شستم. -بله، توانسته بودم مشکلم رو با زیرزمین تا حدی حل کنم. فهمیده بودم که اگه عینک آفتابی بزنم تار عنکبوت ها رو نمی تونم ببینم و جلوی ترسم کمی گرفته می شد. سیستم فوق العاده ای نبود اما به هر حال بهتر از هیچی بود- خرید می کردم. شام می پختم و به رختخواب می رفتم، البته به تنهایی! تا حالا گفته بودم که یکنواختی چقدر منو اذیت می کنه؟

بنابراین تصمیم گرفتم به نصیحت مادرم عمل کنم. من نمی تونستم بدون داشتن مدرک به طور رسمی در آژانس املاک های نیوهمپشایر کار کنم، چون مدرک خودم متعلق به ماساچوست بود. اما قبل از این که دوره های آموزشی رو بگذرونم، کارهای دیگه ای هم می تونستم انجام بدم. گرفتن مدرک به این معنی بود که من می خوام تو ایست ایدن بمونم. به علاوه، گذروندن اون دوره ها خیلی وقت گیر بود. در این فاصله به کار دیگه ای احتیاج داشتم. من نمی تونستم مثل برادرم جرد صبح تا شب علاف باشم و از مادرم پول بگیرم.

با ذهنی پرتردید، از ماشینم پیاده شدم و به سمت ساختمان سفید کوچک رفتم. نگاه دقیقی به تابلوی چوبی بالای در انداختم. «آژانس املاک استون»، استون؟! وقتی هنوز اینجا زندگی می کردم، اونجا متعلق به «ادنا الوود» بود. چه اتفاقی براش افتاده بود؟ و چرا مادرم به این موضوع اشاره نکرده بود که کس دیگه ای صاحب اونجا شده؟ لحظه ای مردد شدم. هنوز تصمیم جدی نگرفته بودم و می تونستم داخل نرم. حتما دلیلی داشت که مادرم راجع به تغییر مالکیت اونجا چیزی نگفته بود. با شناختی که از اون داشتم یا نقشه ای داشت یا می خواست حقیقت رو از من پنهون کنه. شاید هم هردو.

وقتی بچه بودم کسی رو به اسم استون می شناختم. «پارکر». اگه پارکر استون کسی بود که حالا صاحب آژانس املاک شده بود، ملاقات مجدد باهاش به خوبی ملاقات با تایلر نمی تونست باشه. اون کسی بود که باعث شد هفته ی اول دانشگاهم رو غیبت کنم.

اما این امکان نداشت. اون رئیس آژانس املاک باشه؟ با مردم سر و کار داشته باشه؟ خیلی خنده دار بود. اون در مقابل هیکل گنده اش، یک جو عقل هم نداشت. یک ولگرد خیابونی یا یک قاتل حرفه ای انتخاب بهتری برای این کار بود! حتما بعد از فارغ التحصیل شدن از دبیرستان، به نیویورک فرار کرده و به مافیا پیوسته بود! تمام شجاعتم رو یک جا جمع کردم و در رو باز کردم و داخل رفتم. زن کوچک اندامی با موهای مشکی و صورتی مهربان که 23 یا 24 ساله به نظر می رسید، پشت میز نشسته بود. "سلام، می تونم کمکتون کنم؟" لبخند زد. صدایش هم مثل خودش زیر و کودکانه بود و این باعث میشد احساس بهتری داشته باشم. "من تازه به این شهر برگشتم، می خواستم بینم شما اینجا احتیاج به کارمند دارین یا نه؟" صندلی اش رو کمی عقب برد و شکم بزرگ و حامله اش از پشت میز نمایان شد. "آماندا راس، درسته؟" پناه بر خدا! کسی هم در این شهر پیدا میشد که چیزی راجع به من ندونه؟ من فقط یک هفته بود که برگشته بودم! "درسته."

"تو توی یکی از آژانس های معروف بوستون کار نمی کردی؟" یالا، یه کم پیاز داغشو بیشتر کن و بیشتر طعنه بزن! آهی کشیدم. شاید اگر صدایش این قدر صادقانه نبود، خیلی ناراحت می شدم. "چرا. کار می کردم."

صورتش شگفت زده شد اما یک انگشتش رو بالا آورد و گفت: "یک لحظه صبر کن. بذار بینم پارکر می تونه بینتت. باید از اون سوال کنی. اون کسیه که استخدام ها رو انجام میده." لعنتی! پس خودش بود! قسمتی از وجودم می خواست فرار کنه و ایده ی کار کردن رو به کلی فراموش کنه اما قسمتی دیگه می گفت که اگه ترس های قدیمی ام رو کنار نگذارم، در زندگی ام به هیچ جا نمی رسم. صبر کردم تا بینم اون دختر چه پیغامی برام میاره. احتمالا پارکر تا می فهمید من کی هستم، منو رد می کرد. دختر تلفن رو برداشت، مدتی صحبت کرد و گوشی رو سر جایش گذاشت. به من لبخند زد و گفت: "میگه که می خواد تو رو ببینه. دفتر اون دقیقا پشت سر منه." و به تنها در بسته ی پشت سرش اشاره کرد. "ممنون."

"نه، من ازت ممنونم. شاید اگه تو رو استخدام کنه، من یتونم مرخصی مربوط به زایمانم رو زودتر بگیرم." و دست چپش رو روی میز فلزی کوبید تا حلقه اش نمایان شود. الماس بزرگی روی اون می درخشید. باشه بابا. می خوام بهم بفهمونی که من نزدیک یک دهه از تو بزرگترم اما هنوز نتونستم یه شوهر پیدا کنم! اگر این قدر مودب و خانوم به نظر نمی رسید، ممکن بود باهاش گلاویز بشم. تقصیر اون نبود که زندگی بهتری از من داشت. تصمیم های نادرستم منو به اینجا رسونده بود و خودم باید با اونها کنار می اومدم.

در حالی که ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود، به سمت در بسته رفتم و در زدم. "بیا تو." گلویم خشک شده بود. حتی لحن صدایش قلب منو از کار می انداخت. اون تمام خاطراتی که ترجیح می دادم فراموش کنم رو به یادم می آورد. اما نباید خود رو می باختم. من با تایلر که حتی روابط خصوصی بیشتری هم

باهاش داشتم، ملاقات کرده بودم و صدمه ای ندیده بودم. حتی تقریباً باهاش قرار هم گذاشته بودم. نه! من به دنبال قرار عاشقانه با پارکر استون نبودم. کسی که عادت داشت پول ناهار و مشق های نوشته شده ام رو از من کش بره. قبل از اینکه نظرم رو عوض کنم، در رو باز کردم و داخل دفتر شدم.

شوکرده در آستانه ی در ایستادم. انتظار داشتم که اون تغییر کرده باشه، اما دقیقاً به همان صورتی به نظر می رسید که آخرین بار در جشن فارغ التحصیلی دیده بودمش. موهای تیره، چشم های آبی و پوست برنزه. اما این مرد به ظاهر خوش تیپ و جذاب، در باطن یک عوضی بود! از وقتی که وارد سال سوم شدیم، دخترها از عاشقی به دست و پایش می افتادند.

تنها کسی که این کار رو نکرد، من بودم. یکی از دلایلی این بود که می خواستم اونو عصبانی کنم. با نگاه جذابش به من خیره شد. کافی بود فقط با همین نگاه با مشتری صحبت کنه تا مشتری بدون حتی دقیقه ای فکر، قرارداد رو امضا کنه!

بی مقدمه گفتم: "من دنبال کار می گردم."

با چشم های تیره اش به من خیره شد و لب هایش به لبخند نصفه و نیمه ای باز شد: "وقتی موها قهوه ای بود بیشتر ازت خوشم میومد."

در حالی که دهانم از تعجب باز مانده بود بهش خیره شدم. "واقعاً نمی دونم جوابت رو چی بدم!"

"لازم نیست جواب بدی. فقط می خواستم نظرم رو بگم. بشین."

پاهایم نه از روی ترس، بلکه به خاطر عصبانیت می لرزید و پرونده ی سوابق کاری ام رو محکم در دستم گرفته بودم. باید پرونده رو به زودی به اون تحویل می دادم اما می خواستم لرنش دستهایم کمی آروم بشه. اون مرد واقعاً غیر قابل تحمل بود.

"آماندا مشکل چیه؟ رنگت بدجور پریده."

"من خوبم."

"قهوه می خوای؟"

به هیچ وجه! از اون بعید نبود که در قهوه ی من مرگ موش بریزه. "نه، ممنون. من واسه قهوه خوردن نیومدم اینجا."

من تازه برگشتم خونه و دنبال کار می گردم. من توی یه آژانس املاک معتبر کار می کردم و..."

یکی از دستهایش رو بالا آورد تا جلوی ادامه ی حرف منو بگیره. "خودم می دونم. همون روزی که به مادرت خبر دادی می خوای برگردی، کل شهر از جریان باخیر شدن. لازم نیست برام داستان تعریف کنی. خب حالا پرونده ات رو بده ببینم." و چشم هایش رو به پوشه ای که در دست هایم بود، دوخت.

آهی از روی اضطراب کشیدم و پوشه رو روی میزش گذاشتم.

صبر کردم تا دیدن پرونده ی منو به اتمام برسونه. پس از دقیقه ای که به اندازه ی صدها سال طول کشید، گفت:

"من این تو مجوز کار نیوهمپشایر پیدا نکردم."

ای خدا! منی که توی بوستون کار می کردم مجوز نیوهمپشایر می خواستم چی کار! "خب آره، مجوز ندارم. اما تصمیم دارم به زودی تهیه اش کنم."

شانه هایش رو بالا انداخت و پوشه رو به من برگردوند. "عجله نکن. شاید دلت نخواست برای من کار کنی..."

"نه، این طور نیست..."

یکی از ابروهایش رو بالا انداخت و صدای من در گلو خشک شد. آره، شاید هم نظرم عوض میشد. ولی اونجا، تنها دفتر کاری بود که من در شعاع 25 مایلی محل زندگی ام می تونستم پیدا کنم و این انتخاب های منو محدود می کرد. "یعنی منظورت اینه که تو اینجا به من کار میدی؟"

"مطمئنم کارمندم بهت گفته که به زودی می خواد به مرخصی زایمانش بره. خب خیلی خوبه که تو اینجا یی. من برای یه مدت کار اون رو به تو می دم تا ببینیم از پشش برمیای یا نه. به نظرت چطوره؟"

چاره ی دیگه ای نبود. اونجا از هر جای دیگه ای در اون منطقه برای کار، بهتر بود. پس اندازه های من هم تا ابد برایم نمی موندند. اگر قرار بود یک زندگی جدید شروع کنم، باید از صفر شروع می کردم. حتی این که مجبور نبودم روز تا شب با مشتری ها سر و کله بزنم، خوشحالم می کرد.

"خوب به نظر می رسه."

سرش رو تکیه داد: "باشه. این جا دفتر کوچیکه و تنها وظیفه ی تو اینه که وقتی من و همکارم نیستیم، به تلفن ها جواب بدی و قرار ملاقات ها رو برنامه ریزی کنی."

همین؟! این که شبیه به وظایف یک کارمند نبود و بیشتر به منشی شباهت داشت! این موضوع رو به اون یادآوری کردم.

دست هایش رو روی میز گذاشت و خم شد و با اون نگاهش به من خیره شد. نمی تونستم جلوی لرزش خودم رو بگیرم. با شیطنتی که در چشمانش موج می زد گفت: "همون طور که گفتم این جا یه دفتر کوچیک توی یه شهر کوچیکه. وقتی من و کارمندم این جا باشیم، دیگه کار آن چنانی باقی نمی مونه که تو بخوای انجام بدی. تو جای شارلوت رو می گیری و کارهای اونو انجام میدی. مطمئنم که اون اعتراضی نداره."

باشه، تو بردی! من بیش از اندازه به یک کار نیاز داشتم و اون به یک منشی احتیاج داشت. اون قدرها هم نمی تونست بد باشه. می توانستم چندین ماه را صرف پول پس انداز کردن و فکر کردن به چگونه ادامه دادن زندگی ام، کنم.

"باشه، قبول می کنم."

پارکر اطلاعات دیگه ای رو که لازم بود بدونم، به من داد و من بیست دقیقه بعد از اونجا خارج شدم. قرار گذاشتیم که من صبح دوشنبه به اونجا برم تا شارلوت قبل از ترک کردن اونجا، نحوه ی کار رو به من آموزش بده. همین که پایم رو از دفتر اون بیرون گذاشتم و وارد دفتر مرکزی شدم، ناگهان کسی منو در آغوش خود گرفت!

"آماندا... خیلی دلم برات تنگ شده بود..."

خود رو عقب کشیدم و «جیل هانتر» رو به رویم دیدم: بهترین دوست دوران کودکی ام. وقتی که برای رفتن به دانشگاه از هم جدا شدیم، برای مدتی با هم در ارتباط بودیم اما کم کم ارتباطمون کم رنگ شد.

لبخند زد و بهش گفتم: "نمی دونستم تو هم به شهر برگشتی، جیل."

"آره. من چند سال پیش برگشتم. با «روی شاو» ازدواج کردم و چند تا بچه داریم. از اون موقع تا حالا هم این جا کار می کنم."

ازدواج؟ بچه؟ تقریباً زیر لب غریدم. این الگوی زندگی در اینجا همگانی بود؟ این چه مرضی بود که همه گرفتارش شده بودند؟! نکنه آب اینجا مشکلی داشت؟! "جدی میگي؟"

"بین، قراره من و ماری و کیتی با هم ناهار بخوریم. تو هم می خوای بیای؟"

به یاد گذشته ها افتادم. ما چهار نفر همه جا با هم بودیم. از مهد کودک تا دبیرستان. اما وقتی از ایست ایدن مهاجرت کردم، با اونها هم قطع رابطه کردم. فکر می کردم که هیچ وقت اونها رو دوباره نمی بینیم و این آزارم می داد. "عالیه. منم میام."

ماری با لبخندی مشتاق در حال تعریف بود: "... خلاصه این جوری شد که ریکی عاشق من شد و ما دیگه حتی نتونستیم یه روز از هم جدا بمونیم. خیلی رمانتیکه، نه؟" لبخند های او واقعا برایم غیر قابل تحمل بود. صدای برخورد قاشق و چنگال ها با صدای موزیکی که از رادیو پخش میشد در هم آمیخته بود. مجبور بودم به جلو خم شم تا بتونم صدای زیر و کودکانه ی ماری رو بشنوم. به زور لبخند زدم و گفتم: "آره، خیلی هیجان انگیزه." انگار تازگی ها این اتفاقات رمانتیک به جز من برای همه رخ می داد! فکر می کنم همه می تونستند استرس رو در صورتم ببینند. دل پیچه داشتم و البته این حالت من ربطی به غذای چرب و چیلی روی میز نداشت.

این واقعیت برایم دردناک بود که تمام دوستانم ازدواج کرده بودند و هر کدام حداقل دو بچه داشتند. البته من با این که بچه ها رو دوست داشتم، فعلا قصد بچه دار شدن نداشتم اما فکر کردن به این که تمام اون ها ازدواج کرده بودند و من مجرد بودم، تقریبا منو به کشتن می داد!

مشکل همین جا بود. در طول زندگی ام و تا جایی که به یاد داشتم، همیشه دلم می خواست ازدواج کنم؛ اما انگار این قضیه شدنی نبود. اگر شلدون این جا بود، مثل همیشه بهم می گفت این قضیه فقط به خاطر اینه که توی زندگیم مرد درستی رو انتخاب نکردم.

حالا که فکر می کنم می بینم شاید مشکل از جرمی یا تایلر نبوده و من بودم که مشکل داشتم و همه چیز رو خراب می کردم.

کیتی با لبخندی شاد، در چهره ی سفید و تپلش به من نگاه کرد و گفت: "تو بچه داری آماندا؟" حس غریبی قلبم رو فشرد. باشه، شاید کمی دلم می خواست! اما فقط یک ذره... من تقریبا سی ساله بودم و بچه دار شدن کم کم برایم خطرناک میشد... جواب دادم: "نه هنوز." ماری پرسید: "واسه آینده هم برنامه ای نداری؟"

متاسفانه نه! ایشالا برای زندگی بعدیم یه فکری می کنم! "خب، من فردا یه قرار دارم." شاید هم این فقط در نظر من یک قرار بود. چون تایلر فقط برای دیدار دو دوست قدیمی از من دعوت کرده بود، نه چیزی بیشتر. اون فقط می خواست درباره ی گذشته ها با هم حرف بزنیم. ولی اون لحظه دلم می خواست فکر کنم که اون منو برای یه قرار دعوت کرده. این باعث میشد حس بهتری داشته باشم و حرفی برای زدن در مقابل دوستانم داشته باشم.

جیل به جلو خم شد و با حالتی موزی گرایانه پرسید: "جدا؟ به این زودی؟ مگه تو همین تازگی ها با اون پسر به هم نزدی... اسمش چی بود؟"

"اسم اون احمق، جرمی بود." کلمات امید دهنده ی شلدون در ذهنم می چرخید و این دقیقا چیزی بود که بهش احتیاج داشتم. "من با تایلر جکسون قرار دارم. چند روز پیش توی فروشگاه هریسون دیدمش و اون منو به خونه اش دعوت کرد."

دوستانم همه سکوت کرده بودند و با ناباوری به من خیره شده بودند. مگه من چیز اشتباهی گفته بودم؟ "مشکلی پیش اومده؟"

جیل اولین کسی بود که به خودش اومد. "اوم، نه. فقط سورپریز شدم. شما دو تا خیلی با هم خاطره دارید." خب خاطره داشتن که چیز بدی نبود. این که کسی رو از قبل بشناسی خیلی بهتر از اینه که یه غریبه رو توی یه مشروب فروشی یا کلوب شبانه ملاقات کنی. حداقل می تونی از این مطمئن باشی که طرفت یه قاتل زنجیره ای نیست یا قرار نیست بهت تجاوز کنه و شکنجه ات کنه و بندازت گوشه ی خیابون! تو می دونی اون از چی خوشش میاد یا بدش میاد... چه چیزی شاد یا ناراحتش می کنه... چه چیزی تحریکش می کنه و ... البته از این نگذریم که اون در طول این 12 سال ازدواج کرده بود، طلاق گرفته بود و 4 تا بچه داشت! سرم رو تکون دادم... خیلی خب، شاید خاطره داشتن همیشه هم چیز خوبی نبود! کیتی پرسید: "اما پس میستی چی؟..." "اون اتفاق وقتی که من از اینجا رفتم افتاد."

ماری زبانش رو گزید و در حالی که چشمان سبزش سرشار از خشم بود گفت: "اما این چیزی نیست که من شنیدم." "ببخشید؟!"

"من شنیدم اون دو تا حتی وقتی که شماها از هم جدا نشده بودین هم با هم رابطه داشتن." سپس با حالتی مردد و در حالیکه سعی می کرد به چشم های من نگاه نکنه ادامه داد: "ولی به احتمال زیاد این فقط یه شایعه بوده." معلومه که شایعه بوده، غیر از این امکان نداره. شاید هم امکان داشت و من دلم نمی خواست که باور کنم. حتی اگر این اتفاق حقیقت داشت، مشکل چندانی پیش نمیومد. چرا که خودم هم در گذشته اشتباهاتی داشتم و همه ی ما حق داریم که در زندگی اشتباه کنیم. من فقط به دنبال وسیله ای بودم که بتوانم ادامه ی زندگیمو در شادی بگذرونم. تایلر هم برای من مرد ایده آلی به نظر می رسید. شغل خوبی داشت و پدر چهار بچه بود. اما اون تا حالا راجع به دلیل طلاق گرفتنش چیزی نگفته بود. افکار منفی رو کنار زدم. این خیلی مسخره بود. اگر اون می تونست به خاطر این که سال ها پیش اونو خیلی غیر منتظره ترک کردم منو ببخشه، من هم حاضر بودم یک شانس دیگه بهش بدهم. جیل بازوی منو گرفت و گفت: "برات آرزوی موفقیت می کنم ولی... تو که دنبال یه رابطه ی جدی باهاش نیستی، نه؟ تو تازه با نامزدت به هم زدی."

چرا همه به جز من فکر می کردند داشتن یک رابطه ی جدی کار بدیه؟! آهی کشیدم. همه به من می گفتند که خیلی سریع وارد یک رابطه ی جدی نشم اما من نمی تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم. انگار همیشه مغزم با بی صبری به دنبال مرد ایده آلی می گشت تا شانش رو با اون امتحان کنه ولی قلبم به هیچ کدوم رضایت نمی داد.

خدایا! کی تموم این کابوس ها به پایان می رسید؟! تصمیم گرفته بودم که طرز تفکرم رو تغییر بدم. با این که این کار زحمت زیادی داشت، اما باید انجامش می دادم. کی گفته که من به یک مرد نیاز دارم؟! من یک زن قوی و مستقل هستم و می تونم تموم کارهامو خودم انجام بدم! واقعا بی معنیه اگه بخوام فکر کنم که فقط با ازدواج زندگی من سر و سامون می گیره.

سرم رو تکان دادم و سعی کردم افکار ناامید کننده رو بیش از پیش از خودم دور کنم. انگار کم کم داشتم شبیه شلدون می شدم. باید به حرفش گوش می دادم و فقط برای تفریح با چند مرد ملاقات می کردم. ولی به همین راحتی ها هم نبود. من چنین شخصیتی نداشتم. این کار، کار من نبود.

او بارها به من تذکر داده بود که من رابطه ی جنسی رو با عشق، و عشق رو با تعهد یکی می کنم. بله، این درست بود اما گویا چنین چیزی برای مغز من به یک امر بدیهی تبدیل شده بود. من در سی سالگی در موقعیتی نبودم که بتوانم خودم رو تغییر بدم. این کار باید سال ها پیش انجام میشد.

با این حال، می توانستم خوش بگذروم و با مردهای مختلف ملاقات داشته باشم. با بی خیالی حرف بزنم، بخندم، و تمام کارهای هیجان انگیزی که علاقه دارم رو انجام بدم. تایلر هم مطمئنا در اولین روز دیدارمون از من انتظار رابطه ی جنسی نداشت، نه؟ امیدوارم که اون بدون قسستی از وجود من که در مورد چنین روابطی متعهد، هنوز تغییر نکرده.

همون قسمت از وجود من بود که باعث شد من تا بیست و پنج سالگی باکره بمونم، یعنی تا زمانی که اولین نامزد رو ملاقات کردم. بله، درسته... من در طول 5 سال، 3 تا نامزد داشتم و هیچ کدام از اونها مرد مناسبی برای من نبودند. آیا این چرخه تمام شدنی بود؟ دوست داشتم به نصیحت اطرافیانم گوش کنم و خود رو از حلقه ی تعهد آزاد کنم، اما به هر حال ترک عادت موجب مرض است!

فقط باید تلاش می کردم که یک زندگی جدید رو شروع کنم و هم زمان روی طرز تفکر هم کار می کردم. نوشابه ی رژیمی ام رو تموم کردم و از داخل کیفم یک 10 دلاری بیرون آوردم. اونو روی میز گذاشتم و باری دیگر مصمم شدم که خنده ای روی چهره ی بی حالت بنشونم. "از دیدنتون خیلی خوشحال شدم بچه ها. دیگه باید برم. راستش به مادرم قول دادن که توی شستن لباس ها کمکش کنم." البته این یک دروغ نبود. خب قول داده بودم! ولی قبل از ترک خونه ترتیب همه ی لباس های کثیف رو داده بودم و نیازی نبود که دوستان این موضوع رو بدونن!

جیل گفت: "راستی آماندا، ما همیشه جمعه ها برای نهار دور هم جمع میشیم. تو چرا به ما ملحق نمیشی؟" ماری و کیتی چنان به شدت سرشون رو در تایید تکیه می دادند که جرئت نه گفتن رو نداشتم. اما در حقیقت این که بخوام هفته ای یک بار بشینم و به صحبت های اونا در باره ی شوهر و بچه و ازدواج موفق و ... گوش بدم واقعا برایم عذاب آور بود.

"عالی به نظر میرسه."

خوشبختانه هیچ یک از اونا متوجه نشدند که شادی ام چقدر مصنوعی است. با این که دیدن دوستان قدیمی ام لذت بخش بود اما اونا هر لحظه چیزی رو به من یادآوری می کردند که فاقدش بودم: زندگی مشترک. همه ی اونا در زندگی کسی رو داشتند که دوستشون داشته باشه. اما من هر لحظه که حس می کردم چنین کسی رو در زندگی ام دارم، در فاصله ای کوتاه اونو از دست می دادم.

چرا هر روزی که می گذشت هدف های من دست نیافتنی تر به نظر می رسید؟ دلیلش رو نمی دونستم اما از یک چیز مطمئن بودم. من باید این زندگی مزخرف و قابل ترحم رو تغییر می دادم. تنها کافی بود که راهش رو کشف کنم.

پایان فصل سوم

شب بعد متوجه شدم که روزگار یه جورایی با من حس شوخ طبعی داره! وقتی جلوی در خانه ی تایلر ایستاده بودم، می تونستم قسم بخورم که صدای جیغ و فریاد بچه ها رو از داخل خونه می شنوم. اما این امکان نداشت! مسلماً هیچ کس بچه هایش رو سر یک قرار عاشقانه نمی آورد؛ و این یک مدرک دیگه بود که ثابت می کرد هیچ قرار عاشقانه ای در کار نیست...

بعد از لحظه ای که خیلی طولانی به نظر می رسید، او در رو به رویم باز کرد در حالی که حوله ای روی شانه اش قرار داشت و نگاهش آشفته به نظر می رسید. با آهی که گویی از روی آسودگی بود به من نگاه کرد و گفت: "سلام آماندا."

"سلام."

"از دیدنت خوشحالم." اون نگاهی به پشت سرش انداخت و سپس دوباره به طرف من برگشت. نگران به نظر می رسید. باید با دیدن این حالات او دُم رو روی کولم می گذاشتم و قبل از این که دیر شه از اونجا فرار می کردم. اما من کسی بودم که عادت نداشتم به غریزه هایم عمل کنم. بنابراین همون جا موندم. بویی تند از فضای داخل خانه به مشام می رسید. سعی کردم بر خلاف درون آشفته ام، لبخند جذابی بر لب بیارم و گفتم: "منم از دیدنت خوشحالم. خب... کل امشب رو قراره جلوی در بمونیم؟" اون به لطیفه ی من نخندید. حتی اضطراب در چهره اش نمایان تر شد و یک بار دیگه از بالای شونه اش به پشت سر خود نگاه کرد. وقتی نگاهش به روی من برگشت، به زور لبخندی زد و گفت: "نه، البته که نه. بیا تو. خب بذار قبل از هر چیزی بگم پنج مرد به تنهایی زندگی می کنن. برای همین این اطراف کمی نامرتبه." سپس قدمی به عقب گذاشت و اجازه داد که من داخل شم.

کتاب ها، اسباب بازی ها و لباس های روی زمین، حتی روی پله ها و جایی که شبیه آشپزخانه به نظر می رسید، ریخته بودند. چند قدم دیگه به داخل خونه برداشتم و متوجه ظرف های یک بار مصرف غذایی که نیمه پر بودند و روی میز نهارخوری قرار داشتند، شدم. «کمی نامرتب؟؟»... باید به عنوان جوک سال در نظر بگیریمش! با همون لبخند قبلی گفت: "اجازه بده کیفیت رو من بگیرم."

ای کاش جرئتش رو داشتم که بگویم نه و از اونجا فرار کنم. اما اون زمان فکر می کردم که تایلر در مقابل اینکه 12 سال پیش اونو ترک کردم، به من لطف کرده و فرصت دیگه ای داده. خیلی هم بد نبود، نه؟ "البته." با حالتی مردد کیفم رو بهش دادم و او، اونو روی میز کوچکی نزدیک در گذاشت. در واقع اونجا تنها جایی بود که رویش با چیزی اشغال نشده بود! آهی از سینه ام خارج شد.

"راحت باش. اینجا مثل خونه ی خودته. امیدوارم مشکلی با این که بچه ها اینجا نداشتن باشی. معمولاً آخر هفته ها میرفتن پیش میستی، ولی اون آنفولانزا گرفته و این هفته نتونست بیاد دنبالشون." سپس دستش رو با حالتی دعوت گونه به سمت زباله دانی که اسمش رو خونه گذاشته بود، گرفت! تنم لرزید ولی سعی کردم اونو پنهان کنم. دلم نمی خواست در اولین ملاقاتمون بهش اهانت کنم.

"به هر حال، بچه ها هم گفتن که مشکلی نداره امشب مهمون داشته باشیم. خب میستی هم که چنان عشق مادرانه ای نداره، برای همین فکر کردم که بچه ها این طوری می تونن از محبت یک زن استفاده کنن."

بیخشید؟! «محبّت یک زن؟؟؟» وقتی دعوت اونو به خونه اش قبول کردم، نمی دونستم قبول کرده ام که نقش زن خونه رو هم ایفا کنم! با فکر کردن به این موضوع دگرگون می شدم اما با این حال، قسمت کوچکی از وجود هم خوشحال شده بود. من شانس این رو داشتم که برای یک بار هم که شده «داشتن خانواده» رو تجربه کنم. نکته ی خوبش هم این بود که هیچ تعهدی در کار نبود. ممکنه بهم بگید دیوونه، اما من این موضوع رو شانس می دیدم که در خونه ام رو زده بود!

در حال ذوق کردن بودم که ناگهان سگ بزرگی در حال پارس کردن از پله ها پایین دوید و چهار پسر بچه ی بلوند هم به دنبالش دویدند. پسر بچه ها با دیدن من از حرکت ایستادند اما آن سگ بزرگ و پشمالو بدون هیچ توقفی مستقیما به سمت من می اومد! تایلر فریاد زد و نزدیک شد تا جلوی اون سگ رو بگیره؛ اما دیگه دیر شده بود. اون سگ من رو زمین زد و خودشو روی من انداخت. پنجه هایش رو روی شونه هام گذاشته بود و مرتبا صورتم رو لیس می زد. دستم رو روی صورتم گذاشتم تا از کثیف شدن صورتم با آب دهانش جلوگیری کنم. تایلر سگ رو گرفت و از رویم کنار زد، سپس دستام رو گرفت و به من کمک کرد تا بلند شم. "لعنتی! آماندا واقعا متاسفم. فکر نمی کردم «بادی» با تو چنین رفتاری داشته باشه. اون همیشه پسر خوبی. فکر کنم این رفتارش زیر سر بچه ها بوده."

سپس نگاهی خشم آلود به پسر ها انداخت. چهار جفت چشم با هیجانی وصف ناپذیر به او خیره شده بودند.

کوچک ترین پسر گفت: "بابایی، تو حرف بدی زدی."

تایلر چشم هاش رو چرخوند و پاسخ داد: "معذرت می خوام الکس. گوش کنین، بهتره بقیه ی شب رفتار خوبی داشته باشن تا من هم باهاتون رفتار خوبی داشته باشم. بچه ها، این آمانداست. آماندا، اینا پسرای من؛ الکس، کانر، شان و دِوین."

او با گفتن هر اسمی به طرف پسر ها هم اشاره می کرد. اونا خیلی شبیه به یکدیگر بودند و شباهت زیادی هم به تایلر داشتند. حتی با وجود تفاوت سنی، تشخیص دادنشون از یکدیگر سخت بود. با دقت بهشون نگاه کردم تا در هر یک نشانه ای پیدا کنم که بتونم اسم هاشون رو حفظ کنم. کوچک ترین اونا، الکس، لاغرتر از بقیه بود و زانوهای کثیف و چانه ای زخمی داشت. کانر، چند سال بزرگتر به نظر می رسید و با لبخندی به من خیره شده بود که دندان های افتاده اش رو نمایان می ساخت. شان و دِوین که دوقلو بودند، شلوار های مشکی با تی شرت قرمز رنگ پوشیده بودند که طرح تخته اسکی داشت. موهاشون شبیه به یکدیگر کوتاه شده بود و سیخ سیخی بود.

تایلر کنار گوشم زمزمه کنان توضیح داد: "اونا همیشه مثل هم لباس نمی پوشن. فقط می خواستن برای مهمون جدیدمون پُر بدن."

با این که هنوز کمی عصبی و مضطرب بودم، گفتم: "سلام بچه ها."

جواب من سکوت بود. احساس حقارت می کردم. من حتی نمی تونستم توجه چند تا دلکک کوچولو رو جلب کنم!

تایلر گلویزش رو صاف کرد: "پسرا، آماندا با شما بود."

و باز هم سکوت.

این بار تایلر دست هاش رو به کمر زد و به بچه هاش خیره شد و گفت: "کی می خواد تمام بازی های کامپیوتریش رو برای ماه بعد از دست بده؟"

تهدید کارسازی بود. بالاخره صداهای مبهم و نامفهومی از سلام و خوشامدگویی اونا به گوش رسید. من فقط پنج دقیقه رو اونجا گذرونده بودم و از الان مشخص بود که چه بعدازظهر دل انگیزی رو پیش رو خواهم داشت!

"خب، پسرا دست به کار بشین. برین میز شام رو آماده کنین..." حرف های او بسیار تحکم آمیز بود و من متعجب بودم که اون چرا از همین روش برای تمیز کردن خونه استفاده نمی کنه.

الکس و کانر در حالی که سر و صدا می کردند و بازوهای یکدیگر رو نیشگون می گرفتند، از اتاق خارج شدند و به سمت آشپزخانه رفتند. دو پسر دیگر نیز پس از نگاه های اخطارآمیزی که به من کردند، اونجا رو ترک کردند. پس از اینکه اونها کاملا از اتاق دور شدند، گویی آرامش به اتاق بازگشت. تایلر توجهش رو به من جلب کرد و گفت:

"بابت اون اتفاق متاسفم. اونها معمولا مودب هستن فقط نسبت به زن های غریبه کمی حساسن."

ابروهایم رو بالا دادم و گفتم: "زن ها؟!"

با لبخندی احمقانه پاسخ داد: "آخه مادرشون درباره ی دوست های مونث من زیاد خوب حرف نمی زنه. با این که ایده ی طلاق در مرحله ی اول مال میستی بود، اما اون هنوز کمی احساس حسادت می کنه."

ایده ی اون بود؟! وای خدای من. نه تنها اون پسرا یه مادر دیوونه ی حسود داشتن که مغزشون رو شستشو داده بود که زن های دیگه باید بمیرن و احتمالا خودش هم چند وقته دیگه با یه چاقوی قصابی دنبالم می افتاد، بلکه پدری هم داشتن که گویا از قضیه ی طلاقش چندان راضی نبود. این بار خودم را درگیر چه جریانی کرده بودم؟! لیم رو گزیدم و گفتم: "شنیدم که تو حضانت بچه ها رو به عهده گرفتی."

سرش رو تکیه داد، لبخندش عمیق تر شد و گفت: "آره. میستی فقط شب های شنبه و یکشنبه اونا را پیش خودش می بره. بقیه ی روزها با من زندگی می کنن."

پس آن مادر دیوانه ی روانی هنوز به طور کامل از صحنه خارج نشده بود!

قسمتی از وجودم بی صبرانه می خواست از اون پرسه که قضیه ی خیانتش به من حقیقت داره یا نه. آیا قبل از این که من اونجا رو ترک کنم، با میستی رابطه داشته؟ عقم پرسیدن رو فرمان می داد و احساسم سکوت رو. حتی اگر هم به من خیانت کرده بود، الان اهمیت داشت؟ این قضیه چیزی رو عوض نمی کرد. شلدون همیشه به من می گفت که در زمان حال زندگی کنم و این دقیقا کاری بود که امشب می خواستم انجام بدم. با این حال، آرزو داشتم که زمان حال کمی تمیزتر و بهداشتی تر بود...!

اون پرسید: "بریم غذا بخوریم؟" از این که موضوع رو عوض کرده بود خوشحال شدم و به دنبالش راه افتادم و به طرف آشپزخانه رفتیم.

اگر فکر کردید که یک آشپزخانه ی تمیز و مجلل انتظارم رو می کشید، کاملا در اشتباه هستید. آرزو می کردم حداقل اونجا تمیز بود ولی گویا روزگار امشب قصد داشت کاملا منو گوشمالی بده. به نظرم باید به تایلر مدال بدبختی رو اهدا می کردند!

زمین چسبناک بود و ظرف های کثیف در سینک تا چنان ارتفاعی بالا رفته بودند که من حتی نمی توانستم شیر آب رو از پشت اونها ببینم. قطراتی از ماده ی چرب نارنجی رنگی روی میز ریخته شده بود. رنگ بود، آب پرتقال بود، یا چیز دیگه ای... تصمیم گرفتم به احتمالات فکر نکنم.

الان زمان مناسبی برای گرفتن یک رژیم سفت و سخت به نظر می رسید چرا که اشتهایم تماما کور شده بود. در کمال تعجب، پسرها به آرامی پشت میز نشسته بودند. متعجب بودم که اونها چه جوری تونستن در مقابل این همه کثیفی و آلودگی چنین چهره ی آسوده ای به خودشون بگیرند.

وقتی که تایلر دید برای رفتن به داخل آشپزخونه مردد هستم، پارچه ی زرد چهار خانه ای رو برداشت، اونو کمی مرطوب کرد و میز رو با اون تمیز کرد.

"متاسفم آماندا، تا همین امروز صبح این جا تمیز بود . انتظار داشتم که میستی بیاد و بچه ها رو ببره ولی خودت که می دونی چی شد."

فقط تونستم با شگفتی بهش خیره شم. اون شوخی می کرد؟ در طول سال گذشته، من یک خدمتکار داشتم و تنها چیزی که نگرانش بودم این بود که صبح به موقع از خواب بیدار شم تا بتونم اول حمام کنم و بعد سرکار برم. یعنی واقعا انتظار داشت که باور کنم تمام این کثیفی و نجاست در طول چند ساعت رخ داده؟؟؟
"آره، می دونم."

در واقع اصلا هم نمی دونستم اون راجع به چه موضوعی صحبت می کنه! قبل از اینکه با جرمی همخونه شم، به تنهایی در آپارتمانم زندگی می کردم و به خوبی می تونستم از پس تمیز نگه داشتن آن بریام. البته، من چهار تا جونور کوچولو که متعلق به باغ وحش بودند رو توی خونه نگه نمی داشتم!
بله، احتمالا تصمیمم برای خوردن شام در خانه ی او کمی عجولانه بود.

شاید هم داشتم خودم رو برای چیزی سرزنش می کردم که اصلا تقصیر من نبود. یعنی شلدون درباره ی حرف های تایلر چه نظری می داد؟ چیزی نمونده بود با صدای بلند بخندم. حتما به من می گفت این تقصیر تایلر بوده که بعد از رفتن من، با اولین دختری که بهش علاقه نشون داد رو هم ریخت، چند تا فحش هم نثار تایلر می کرد.

با این همه، هیچ کدوم از اینها انگیزه ی من برای آمدن به اونجا رو توجیه نمی کرد. دیگه برای پیشیمونی دیر بود. احساس می کردم در یکی از اون برنامه های تلویزیونی هستم که در آن دو خانواده برای مدتی مادرهاشون رو با هم عوض می کنند و معمولا یکی از اون مادرها در انتهای برنامه از روی اضطراب و عصبانیت دچار جنون می شد! اوه، خداجون! انگار با مادر بزرگم زیادی تلویزیون واقعیت نگاه کردم. سرم رو تکون دادم و گلویم رو صاف کردم تا از این افکار نجات بیابم.

بدون این که لبخندی بزنم گفتم: "بوی شام که عالی به نظر می رسه."

در حالی که کاسه ای جلوی من می گذاشت خندید و گفت: "امیدوارم که از ماکارونی و پنیر خوشت بیاد."
نکنه اینم یه شوخیه دیگه بود؟ با وحشت به درون کاسه خیره شدم. کاسه پر از پاستای بلند نارنجی بود. امکان نداشت که اونو بخورم. من در طول سه سال گذشته رژیم ملایمی داشتم اما با این حال ماکارونی دشمن من محسوب می شد! حتی وجود پنیر هم منو به خوردنش ترغیب نمی کرد.

با افتخار گفت: "پسرا بهم کمک کردن که شام رو درست کنیم."

نگاه های پر افتخار پسرها نیز گفته ی پدرشون رو تایید می کرد. بغض کرده بودم. اون تمام این مشکلات رو تحمل کرده بود تا بتونه شب خاطره انگیزی رو برای من و پسرهایش رقم بزنه و من هیچ حقی نداشتم که اون شبو خراب کنم.

مندی! به خاطر خدا! لازم نیست این قدر مراعات کنی.

نه! نظر من چنین نبود و این افکار فقط تاثیر صحبت های شلدونه. این افکار رو در اتاقی در گوشه ی ذهنم زندانی کردم و در رو محکم روی اونها بستم. امشب، یک شب عالیه و من قراره دختر خوبی باشم و مراعات کنم!

"خب، من خیلی گرسنمه!"

با این که برای مدت زیادی پاستا نخورده بودم، اما چنگالم رو برداشتم و لقمه ای در دهانم گذاشتم. باید اقرار کنم که آن قدر ها هم بد نبود و خوشمزه به نظر می رسید؛ گرچه شک نداشتم صبح که از خواب بیدار شم، سائز ران هایم دو برابر الان خواهد بود!

بقیه ی شام رو بدون هیچ اتفاق خاصی همراه با صحبت های روزمره خوردیم. البته اگه نشه اسم واژگون شدن سه لیوان شیر رو اتفاق گذاشت! تایلر با این که کمی آشفته به نظر می رسید اما دلنشین و بسیار مهربان بود و همین باعث می شد مغزم اصرار بیشتری برای دادن یک شانس دیگه به اون بکنه. البته باید یادمون باشه که دفعه ی بعد قرارمون رو خارج از خونه و دور از اون بچه های وروجک بگذاریم! اون موقع دیگه همه چیز عالی میشه.

من می تونستم یک جوری با بچه ها کنار بیام. اونها شیرین و بامزه و البته کمی شیطان بودند. تایلر هم با این که یکی از لیوان های شیر روی لباسش ریخته شده بود و لکه ی بزرگی به جا گذاشته بود، هنوز خوش تیپ و جذاب به نظر می رسید.

بعد از شام به اتاق نشیمن رفتیم و جلوی تلویزیون نشستیم که البته برنامه ی بی محتوایی نشون می داد. اون اتاق تنها جایی در خانه بود که کمی مرتب به نظر می رسید. پسرها ساعتی پیش برای خواب به اتاقشون رفته بودند. احساس می کردم که باید کمی بیشتر بمونم تا در مرتب کردن خونه اش بهش کمک کنم، آرزو داشتم که می تونستم زندگی اونو هم سر و سامون بدم. یک پدر شاغل با چهار بچه ی دیوانه... مونده بودم که اون چه جوری روز رو به شب می رسونه بدون این که هر شب قصد داشته باشه رگ های خودشو بزنه!

تلاش کردم موضوع جذابی رو پیش بکشم تا سر صحبت رو با اون باز کنم، اما تلاشم به جایی نرسید و گفتم: "لباست هنوز نم داره." صحبت های ما در طول شب کاملاً از موضوع اصلی منحرف شده بود و من هر کاری می کردم نمی تونستم مسیر صحبت رو عوض کنم. ما معمولاً در موارد زیادی با هم تفاهم داشتیم اما گویا این 12 سال بیش از چیزی که فکر می کردم بین ما فاصله انداخته است.

وقتی جوون بودم همیشه و در همه حال دوست داشتم کنار اون باشم و وقتم را باهاش بگذرونم اما امروز... بهتره بگیرم که اون رشته ی قدیمی کمی گسسته شده.

اون به لباسش نگاهی انداخت، لبخندی زد و گفت: "آره، انگار همین طوره."

"اذیت نمی شی؟"

خندید. "نه، الان دیگه اوضاع فرق کرده، یاد گرفتم با خیلی چیزا بسازم. تو لباست نم داشته باشه اذیت میشی؟"

بهش نگاه کردم و سرم رو به آرومی تکون دادم. در واقعاً حتی از فکر کردن به این که لباس خیس تنم باشه مور مور می شدم. "می دونی، در واقع خیلی هم اذیت می شم!"

اون دوباره خندید. صاف نشست و تی شرتش رو از تن در آورد و روی زمین انداخت. خیلی تلاش کردم که بهش نگم لباسش رو برداره و تو کمد بذاره. اما وقتی نگاهم به سینه ی عضلانی و پوست برنزه اش افتاد، این فکر کاملاً از ذهنم بیرون رفت. آب دهانم رو چند بار به سختی فرو دادم.

آره مایه ی ننگه ولی من واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بودم! اون جذاب به نظر می رسید، خیلی جذاب تر از وقتی که 18 ساله بود و در تیم فوتبال مدرسه بازی می کرد. اما مشکل اینجا بود که من نمی دونستم از مردی که کنارم نشسته خوشم میاد یا پسری که سالها پیش باهاش دوست بودم. این دو تفاوت فاحشی با یکدیگر داشتند. احساس می کردم وقتی من ایست ایدن رو ترک کردم و تایلر با میستی واکر ازدواج کرد، چیزی در اون تغییر کرد و دیگه شخصیت سابق رو نداره.

وقتی دوباره به پشتی مبل تکیه داد و راحت نشست، آهی لرزان کشیدم. به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود، بازوهایش رو روی پشتی مبل گذاشته بود و پاهاش رو روی میز چوبی مقابلش گذاشته بود.

"خب... بهم بگو چرا بوستون رو ترک کردی؟"

طوری حرف می زد که انگار تا حالا راجع به این موضوع چیزی نشنیده! سرعت اطلاع رسانی در ایست ایدن به طور شگفت انگیزی بالا بود! "بهت گفته بودم که... با نامزدم به هم زدم."

گوشه ی ها لبش به همراه لبخندی بالا رفت: "خب چرا؟ آخه به تو نیامد تعهدت رو بشکنی!"

چهره ام سرخ و چشم هایم باریک شد. یعنی همه ی این کارا واسه این بوده که بهم بفهمونه چون اون رو ترک کردم این بلا سرم اومد؟! فقط این که بهم تیکه بیندازه؟ خب که چی؟ سه تا نامزدی ناموفق داشتن بهتر از سه بار طلاق گرفته. مگه نه؟

سرم رو به طرف اون چرخوندم و لبخند مرموزش رو دیدم. گفتم: "شوخی می کنی دیگه؟"

در حالی که لبخند از روی چهره اش محو نمی شد سرش رو تکون داد و پاسخ داد: "همیشه راحت میشه تو رو عصبانی کرد."

"تو هم که هیچ وقت دست از عصبانی کردن من بر نمی داری!" هنوز کمی خشمگین بودم.

"من نمی خواستم عصبانیت کنم."

به او خیره شدم و گفتم: "پس می شه بگی منظورت از اون حرف چی بود؟"

"من فقط یاد اون موقع هایی افتاده بودم که با هم بحث می کردیم... این که وقتی صورتت قرمز می شد و چشمت رو باریک می کردی چقدر جذاب می شدی... من همه جور از تو خوشم میومد. تو واقعا جذاب بودی!"

حرف هایش کمی از خشمم رو کم کرد. فقط کمی! ناخواسته لبخندی زدم و گفتم: "من جذاب بودم؟"

"اوه... معلومه!"

"ولی من عینک می زدم و موهام هم..."

"عینک هم بهت میومد. تازه موها هم که بد نبود. تو بی نقص بودی آماندا، کاملاً بی نقص."

این بار لبخندش حالت گرم تری به خود گرفت. به طرف من خم شد و قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم منو بوسید. تا دو ثانیه بعد داشتم به این فکر می کردم که چه جوری جلوش رو بگیرم، البته فقط دو ثانیه! اما بعد از اون... دیگه قدرت مقاومت نداشتم.

اون بوسه دلنشین و زیبا بود. به همون شکلی که به یاد داشتم. البته از این بگذریم که اون موقع نوجوون بودیم و شور و اشتیاق زیادی داشتیم... اما این بوسه دقیقا به صورتی بود که کُرت، ریز و جرمی هم قبلا منو می بوسیدند؛ محجوبانه، گرم و آرامش بخش.

پس چرا هیچ جرعه ای از عشق در اون بود؟

سعی کردم که این افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم. اصلا کی گفته که این جرعه ی عشق وجود داره؟ این حرف ها فقط مخصوص رمان های عاشقانه است. چنین چیزی دست یافتنی نیست. اگه کسی هم گفته چنین چیزی وجود داره صد در صد مشکل روانی داره و باید تحت درمان قرار بگیره!

تایلر دست هاش رو دور من حلقه کرد و منو به خودش نزدیک تر کرد. کاملا بهش چسیدم... بوسه ای عمیق تر روی لب هام نشوند... بدنم به حرکات او واکنش نشون می داد اما فکر و ذهنم هنوز موضع خودش رو حفظ کرده بود:

این وسط جای یه چیزی خالیه... تمام لذت بوسه همینه؟... نه این طور نیست...

برای مبارزه با این افکار به تایلر نزدیک تر شدم. چیزی به عنوان جرعه ی عشق وجود نداشت و تایلر هم به خوبی قبل منو می بوسید...

لحظه ای بعد به خودم اومدم و متوجه شدم روی پاهای او نشستم و اونو محکم در آغوش می فشارم... در این لحظه بود که متوجه شدم باید بوسه رو قطع کنم. این اتفاق نباید به این زودی و به این سرعت رخ می داد. بوسه رو خاتمه دادم و ازش دور شدم و دست هایم رو روی پاهایم گذاشتم.

تایلر گیج به نظر می رسید و می دونستم که از من خواهد پرسید چرا جلوشو گرفتم؟ اما چیزی که باعث حیرت من شد این بود که نقابی از پشیمانی چهره اش رو پوشوند.

"ببخشید آماندا دست خودم نبود. نمی خواستم این قدر سریع پیش برم..."

به او لبخند زدم. او یک مرد مهربان و ایده آل بود. یعنی امیدوار بودم که باشه! "اشکال نداره."

"چرا خیلی هم اشکال داره." از جایش بلند شد، جلوی من اومد و منو به نرمی در آغوش کشید. صورتم بین گردن و شانه های او قرار داشت. نرمی پوست اونو به خوبی حس می کردم. ادامه داد: "من نمی خوام چیزی رو به تو تحمیل کنم. موضوع اینه که... تو خیلی خوشگل و جذابی و واقعا برای من سخته که جلوی خودم رو بگیرم."

لبخندم وسیع تر شد. کمی احساس غرور می کردم! "اوم... فکر کنم باید تشکر کنم."

"من خیلی از تو خوشم میاد. ظاهرا تغییر کردی ولی همون شخصیت دلنشین قدیم ها رو داری. پسرهای زیادی از تو خوششون میومد."

نه بابا؟ پس اونایی که بستنی هاشون رو به طرف من پرت می کردن یا توی نوشابه ام سس قرمز می ریختن چی؟؟

"آره، خیلی خوششون میومد...!"

تایلر در حالی که هنوز منو در آغوش گرفته بود ادامه داد: "موندم چرا تا الان ازدواج نکردی."

احساس ناراحتی کردم. دیگه دلم نمی خواست در آغوش او باشم. بحث ناراحت کننده ای رو پیش کشیده بود! "ام... یادته که گفتم نامزدیم به هم خورد؟"

"آره، اون پسر واقعا یه احمق بوده که تو رو از دست داده. حالا قبل از اون چرا ازدواج نکردی؟"

چون زندگی من فقط در ازدواج با یه جنس مخالف و به دنیا آوردن یه مشت بچه خلاصه نمی شد! من دوست داشتم کار کنم و به مردی احتیاج داشتم که منو در کارم حمایت کنه و تا حالا چنین کسی پیدا نشده بود. در ضمن همون طور که شلدون همیشه می گفت من هیچ وقت با مرد مناسبی رابطه برقرار نمی کردم. در واقع اونها به درد من نمی خوردند و من با این که این موضوع رو می دونستم در ادامه ی ارتباطم با اونها اصرار می ورزیدم!

آخه چرا من این قدر بی عقل بودم؟!

احساسات ناخوشایند رو کنار زدم، خودم رو از آغوش او بیرون کشیدم و به طرف دیگه اتاق رفتم. گفتم: "دلم می خواست از هر جهتی تو زندگیم ارضا شده باشم و احساس شاد بودن بکنم؛ بعدش خودم رو پایبند اون مرد کنم." این موضوع حقیقت داشت. من با موسیقیدان دیوانه ای مثل کرت که حتی یک شغل ثابت نداشت، یا خواننده ای که در کلوب کار می کرد مثل ریز و یا خیانتکاری مثل جرمی خوشبخت نمی شدم.

آهی کشیدم. شاید من نفرین شده بودم که زندگی شادی نداشته باشم! تنها زندگی کنم، پیر شم و در یک خانه ی قدیمی تنها چهل یا پنجاه گربه همدم من باشند و در آخر تنها بمیرم! حتی فکر کردن به این موضوع اشکم رو در می آورد.

تایلر با انگشت شستش چانه ی منو بالا آورد و در چشمام خیره شد. با نگاهی پرسش گرایانه گفت: "یه مرد باید چی کار کنه که بتونه تو رو شاد کنه؟"

پرسش او بی جواب موند.

پایان فصل چهارم

دوشنبه ی بعد، وقتی ماشینم رو جلوی محل کارم پارک کردم تا اولین روز کاری ام رو شروع کنم، هنوز سوال تایلر در ذهنم موج می زد. یک مرد چه کاری می تونست انجام بده تا منو خوشحال کنه؟ اگر جواب این سوال رو می دونستم، می تونستم از خیلی اشتباهاتی که در رابطه ام با مردها کرده بودم، پیش گیری کنم.

در واقع من نمی دونستم "خوشحالی" برایم چه معنایی داشت. به هر حال می دونستم چیزی بود که من به خاطر اون به این شهر کوچک برگشته بودم. چه چیزی باعث شده بود من با سه مرد نامزد کنم که اساسا خیلی هم شبیه به یکدیگر بودند؟! حالا که به گذشته نگاه می کنم، متوجه چیزی می شم که فکر کردن بهش معده ام رو آشوب می کنه.

من "خوشحالی" رو با "بودن یک مرد در زندگی ام" برابر می دونستم!!

بدتر از اون، این بود که مطمئن نبودم که بتونم این طرز فکر رو تغییر بدم.

خم شدم و سرم رو روی فرمان ماشین گذاشتم.

وای خدا چقدر وضعیت بدی دارم. حتی بدتر از اونیه که فکرشو می کردم... شاید مادرم یه روانشناس خوب سراغ داشته باشه... من نباید توی سی سالگی این قدر سردرگم باشم... این درست نیست!

صدای ضربه ای به کاپوت ماشین باعث شد سرم رو به سرعت بالا بیارم... رئیس جدیدم آنجا ایستاده بود! یک دستش رو در جیب شلوارش و دست دیگرش رو روی کاپوت ماشین من گذاشته بود و لبخند مرموزی به لب داشت. لعنتی! باز همون نگاه... همون نگاهی که فکر منو از تمام غم و غصه ای که چند دقیقه پیش گرفتارش بودم، منحرف می کرد. نگاهی که به من یادآوری می کرد رئیسی دارم که اگر دلش بخواهد می تونه منو زنده زنده قورت بده!!

وقتی از جام تکون نخوردم، اون حرکت کرد و به کنار ماشین اومد و با دستش اشاره کرد که شیشه رو پایین بکشم. با دودلی شیشه رو پایین کشیدم و لب های خشکم رو با آب دهانم خیس کردم. "صبح بخیر؟" کلمات بدون این که بخواهم، به حالت سوالی از دهانم خارج شد!

با ترشروی زمزمه کرد: "صبح بخیر." انگار دلش نمی خواست اولین جمله ای که به زبان می آورد چنین چیزی باشه! "این مدل جدید کار کرده؟"
"بیخشید؟!"

"من واقعا شک دارم که با چرت زدن توی ماشینت بتونی کاری از پیش ببری. میشه برام توضیح بدی که چرا الان سر کارت نیستی؟ اونم تو روز اول کاریت؟!" سپس در ماشین رو باز کرد و یک قدم به عقب رفت. کلیدهای ماشین و کیفم رو قاپیدم و به سرعت از ماشین خارج شدم. حتی حواسم نبود که شیشه رو بالا بکشم. گرچه کسی در ایست ایدن پیدا نمی شد که خودش رو برای دزدی کردن به زحمت بیندازه! درصد جرایم در این اطراف نزدیک به صفر بود. مردم اینجا برای خلاف کردن زیادی پاستوریزه بودند!

"من چرت نمی زدم، من داشتم..." چه توضیحی داشتم؟ اگر دلیل واقعی رو بهش می گفتم حتما با خودش می گفت که این دیوانه امروز قرص هاش رو نخورده! من نمی تونستم به اون بگم که به تازگی فهمیده ام از اون زن هایی هستم که بدون یک مرد دوام نمی آورم و با فهمیدن این موضوع دلم می خواد خودم رو از بالای یک پل به پایین پرت کنم!!!

بله... سنگین تر بود که دهانم رو بسته نگه دارم!

"تو داشتی چی؟..."

"هیچی."

او قدمی به طرف من برداشت و موهای روی پیشانی ام رو کنار زد. قدرت حرکت کردن نداشتم. با انگشت شستش خطی فرضی رو در بالای ابروهایم دنبال کرد. احساس گرما می کردم ولی ترجیح دادم نادیده بگیرمش.

"پیشونیت قرمز شده... نکنه داشتی سرت رو به فرمون می کوبیدی؟!"

"فقط پنج بار!"

اخم کردم و منتظر شدم تا طعنه ی دیگه ای بزنه. به هر حال این کار عادت او بود. اما در عوض کاری کرد که بسیار غافلگیر شدم.

اون خندید. خنده ای بلند و از ته دل. اگر سوژه ی خنده اش من نبودم، از خنده ی او من هم تا اعماق وجود گرم می شدم.

رویم رو برگردونم و به حرکت افتادم تا ازش دور بشم اما اون بازوی منو گرفت و گفت: "حالت خوبه؟" اگر نباشه چی؟! اصلا برای چی اون باید این سوال رو از من بکنه؟ او همیشه یک احمق از خود راضی بود و من قرار نبود فرصت دوباره ای بهش بدم تا به من بخنده. "چه اهمیتی برای تو داره؟"

آه عمیقی از میان لب هایش خارج شد و چهره اش به تاریکی گرایید. برای دقیقه ای سکوت کرد و به من نگاه کرد. نگاهش منو در جا میخکوب کرده بود. چیز عجیبی در میان ما جرقه زد. البته به نظرم این احساس یک طرفه بود و از قوه ی تخیل من نشئت می گرفت! من مجذوب این مرد شده بودم، با این که اون به هیچ وجه به درد من نمی خورد.

بالاخره سرش رو تکان داد و بازوی منو رها کرد. "تا به ربع دیگه قراره یکی از مشتری هام بیاد اینجا. باید برم داخل. میای یا نه؟"

با تمام وجود دلم می خواست بگم: نه، تا بره و دنبال یک کارمند دیگه بگرده. اما برقی که برای لحظه ای از چشمانش گذشت منو از گفتن این حرف بازداشت. برقی گرم و آرامش بخش... می دونستم که چنین چیزی به احتمال زیاد زاییده ی تخیلمه اما باعث شد که فکر کنم شاید کار کردن برای او آن قدرها هم بد نیست. "معلومه که میام. من بهت قول دادم امروز کارم رو شروع کنم و زیر قولم نمی زنم." چشمان سیاهش حالتی از ناباوری به خود گرفت: "آره می دونم قول دادی منتها نمی دونستم باید باور کنم یا نه. آخه تو سابقه ی خوبی توی عمل کردن به قول هایت نداری. خیلی خب... بریم." و بدون این که منتظر من بمونه به راه افتاد، خواستم دنبالش برم که نگاهم از پشت بهش افتاد و زانوهایم به لرزش افتادند.

پارکر استون-عجیب-خوش هیکل-بود!!!

هنوز محوش بودم که ایستاد و روشو به طرف من برگردوند. یک ابرویش رو بالا انداخت و پرسید: "راس، بیا دیگه!" نه آماندا، نه خانم راس... فقط راس!!! لحن او نه تنها مودبانه نبود، بلکه کمی تمسخر آمیز هم بود! خدا، اون واقع به عوضی به تمام معناست! چطور به خودم اجازه دادم که حتی فکر کنم اون عوض شده؟! حتما این افکار ناشی از یک دیوانگی موقت بودند... همون طور که زیر لب غرغر می کردم به دنبال او داخل رفتم. باید خیلی خوش شانس می بود اگر بیشتر از چند روز توی دفترش دوام می آوردم. حقش بود اگر بدون اطلاع قبلی دفترش رو ترک می کردم تا خودش مجبور باشه تلفن هاشو جواب بده و برای خودش قهوه درست کنه. این فکر لبخندی به لب هایم آورد.

"بعدش باید کدهای mls رو وارد کامپیوتر کنی و اینجا ذخیره شون کنی..." شارلوت بی وقفه در حال حرف زدن بود. من تمام این ها رو می دونستم. بعضی اصول کاری در تمام جاها یکسان هستند اما شارلوت بدون در نظر گرفتن این موضوع، تمام روز رو همون طور که پارکر بهش دستور داد در حال نشان دادن راه و چاه به من بود. احساس می کردم آن قدر ماهر شده ام که می تونم تمام این کارها رو با چشم ها و دست های بسته و در حالی که با طناب به صندلی بسته شده ام هم انجام دهم! "همه چیز برات جا افتاد؟ اگه چیزی واضح نیست بگو دوباره برات توضیح می دم. باور کن خیلی ساده است. پارکر بیشتر کارها رو خودش می کنه. اون فقط به کسی احتیاج داره که تلفن ها رو جواب بده و قرارها رو فیکس کنه و وقتی با جیل و مشتری ها بیرون میرن، مواظب دفتر باشه. کار ساده با حقوق عالی هر جایی گیر نمیداد، مگه نه؟" جدی؟ کم مونده از خوشحالی بال دریارم! از کی تا حالا حقوق او عالی محسوب می شد؟ "آره، حق با توه. من کاملاً برای این کار آماده ام." لبخندی زورکی زدم و او در عوض لبخند بزرگتری به من برگرداند. او ایستاد، دست کوچکش را روی کمرش گذاشت تا از فشار آمدن به آن شکم بزرگ جلوگیری کند و سپس کیف قرمزش را از زیر میز برداشت. "خب پس. من دیگه کارم با اینجا تموم شد." به طرف اتاق پارکر رفت و داخل شد. دو دقیقه بعد بیرون آمد و به من لبخند زد و با صدایی که به سختی شنیده می شد شروع به صحبت کرد: "یه چیزی رو راجع به پارکر همیشه یادت باشه. اون مثل یه خرس کوچولوی اسباب بازی

می مونه. ممکنه بداخلاق باشه یا تند حرف بزنه اما باطنش واقعا مهربونه. ظاهر خشنش فقط برای اینه که ضعف های درونش رو بیوشونه."

قبلا از آن که بتوانم جلوی خود رو بگیرم غریدم. مهربون؟؟؟ شارلوت زیادی جوون بود که بخواد بدونه من از دست پارکر تو مدرسه چی کشیدم.

شارلوت خندید: "اون همین طوریه. باور کن. من از پنج سال پیش وقتی اون به اینجا و اومد و جایگزین خانم الوود شد، براش کار کردم. اون ممکنه زود عصبانی بشه ولی خیلی زودتر به خودش میاد و آروم می گیره. ممکنه این حرفو باور نکنی، ولی اگه غرزدن هاشو زیاد جدی نگیری اون بیشتر بهت احترام میذاره! اون سرسخته، ولی منصفه. خیلی منصف. اون هیچ وقت باهات بدرفتاری نمی کنه، فقط خیلی... خیلی به کارش اهمیت می ده." همون طور که به شکنجه کردن بچه ها در مدرسه و دیوانه کردن آنها اهمیت می داد؟! "چرا برام خیلی سخته که حرفات رو باور کنم؟"

"تو با اون تو یه مدرسه بودی، درسته؟"

سرم رو تکون دادم گرچه نمی دونستم اون می خواد با پیش کشیدن این موضوع به کجا برسه. "اون طور که جیل بهم گفته، اون با گذشته اش خیلی فرق کرده." لبخندش عمیق تر شد: "اون یه مرد فوق العاده اس. ممکنه روابط عمومی خوبی نداشته باشه، بیشتر ساعت های روز رو در حال کار کردن باشه یا این که اون طور که باید و شاید تفریح و خوشگذرونی نمی کنه... ولی اون بی نظیره. بهش یه شانس دیگه بده. تو این مورد بهم اعتماد کن. من مطمئنم شما دو تا خوب با هم کنار میاین." "اوم... باشه... من مطمئنم همه چیز خوب پیش می ره." یعنی باید خوب پیش می رفت چون من انتخاب دیگه ای در این شهر کوچک یا حتی اطرافش، نداشتم.

"پارکر همیشه همین دور و وراست و می تونه راهنماییت کنه. جیل امروز دیرتر میاد سر کار. وقتی اومد می تونی سوالات رو ازش بکنی." در حالی که به سمت در می رفت ادامه داد: "اون همیشه صبح ها قرار ملاقات داره." او در میانه ی راه ایستاد، برای لحظه ای مکث کرد و پرسید: "آماندا، تو مجردی؟" آها... که این طور... با همین یک سوال متوجه شدم که اون چه نیتی داره. یک دلال ازدواج! یکی از همان انسان های خوش و خرمی که آن چنان از رابطه ی خود راضی اند که نمی تونند دیگران رو تنها و مجرد ببینند. کمی فکر کردم تا متوجه بشم که اون می خواد منو با چه کسی جور کنه. شاید برادری که هنوز عشق حقیقی خودش رو پیدا نکرده؟... یا پسر عمویی که تنها و بی کسه؟... شاید هم یک رئیس که ترجیح می ده منو بکشد تا این که بخواد با من بیرون بره!

"ام... نه... نه راستش." من یه قرارهایی با تایلر گذاشته بودم. به هر حال همین کافی بود که من جزو دسته ی مجردها نباشم. ادامه دادم: "من با یکی هستم."

خب، شاید کمی اغراق کردم...

"وای... چه بد شد. من یکی رو می شناختم که تو می تونستی جفت خوبی براش باشی." او به پشت سر من نگاهی کرد، لبخندی زد و توجهش رو دوباره به سوی من برگردوند: "موفق باشی. وقتی بچه ام به دنیا اومد، عکس هاشو برات ای میل می کنم."

عالیه! باز هم یادآوری دیگری از شکست هایی که در زندگی داشته ام! صندلی ام رو چرخوندم و در کمال تعجب دیدم که پارکر پشت سر من ایستاده. با دستپاچگی صندلی رو به عقب هل دادم و از جایم پریدم. چیزی نمونده بود تعادل من رو از دست بدم و روی میز بیفتم اما اون بازوم رو گرفت و منو نگه داشت.

وقتی تعادل من رو بازیافتیم، به سرعت دستش رو از من جدا کرد، انگار پوست من دست هاش رو می سوزوند! "به خاطر شارلوت معذرت می خوام. اون بعضی وقتا واقعا اعصاب خورد کن میشه."
"نه اشکالی نداره. من ازش خوشم میاد."

"به حرف هایی که زد توجه نکن. اون، اون قدرها هم که فکر می کنه راجع به من نمی دونه. فکر می کنه من باید بیشتر خودم رو با مردم قاطی کنم. هر دختری رو می بینم می خواد منو باهاش جور کنه." "نگاهی به من کرد و سرش رو تکیه داد: "فکر کنم دیگه کاملا امیدشو از دست داده. بهش توجه نکن. باشه؟"
امیدشو از دست داده؟ یعنی چی؟ داشتم آتش می گرفتم، دوست داشتم با دست های خودم خفه اش کنم. این همون مردیه که شارلوت می گفت خیلی فوق العاده و بی نظیره؟! نمی دونستم که اون چه جوری به این نتیجه رسیده؟؟

یک مرد فوق العاده مطمئنا کسی نیست که با زن ها مثل یک آشغال رفتار کنه و به اونها توهین کند و آخرش هم حق رو به خود بده!

خودش رو روی مبل کوچکی که در گوشه ی اتاق قرار داشت انداخت، از پنجره به بیرون خیره شد و پرسید: "تو با کسی رابطه داری، آره؟"

چشم هایم رو باریک کردم و بهش نگاه کردم. این موضوع برای او چه اهمیتی دارد؟ "مشکلیه اگه داشته باشم؟ مطمئن باش این موضوع روی کارم تاثیری نمی داره. تو چقدر از صحبت های ما رو شنیدی؟"
"به اندازه ی کافی شنیدم. با کی رابطه داری؟"
"به این میگن کنجکاوی از نوع پیشرفته؟"

لب هایش رو به هم فشرد اما به من نگاه نکرد. "آره... فکر می کنم حق داشته باشم که بدونم چه کسی باعث میشه که تو نتونی روی کارت تمرکز کنی."
آهی کشیدم. با حرص غریدم: "تایلر جکسون."

نگاهش رو به من انداخت. در حالی که چشمانش گشاد شده بود گفت: "اون چهار تا بچه داره!"
"جدی می گی؟! اصلا حدسش رو هم نمی زدم! من دیشب شام خونه ی اون دعوت بودم و حتی یکی از اون بچه ها رو هم ندیدم!"

"مسخره بازی بهت نمیاد، راس." آهی کشید و ادامه داد: "تو حتی نمی تونی خودت رو روی یک صندلی نگه داری حالا چه طور می خوای از چهار تا بچه ی جهنمی مثل پسرهای جکسون مراقبت کنی؟"
کم کم داشتم عصبی می شدم. این دلیل نمی شد که چون زن بودم، بخوام جای مادر بی عرضه ی اونها رو بگیرم.
"چه چیزی باعث شده فکر کنی من می خوام از اون بچه ها مراقبت کنم؟"
"تو با تایلر رابطه داری."

بله... چند بار می خواست این موضوع رو تکرار کنه؟ نکنه رمزی حرف می زد که من متوجه نمی شدم؟

"ببین، بذار یه جوری توضیح بدم که متوجه شی. اون از پس بچه هاش برمیاد و فقط دنبال یک همسر می گرده. احتمالا من هم که دوست دختر سابقش هستم، بهترین انتخابشم."

"چطور فکر می کنی که اون دنبال همسر می گرده؟" نقابی از خشم چهره اش رو پوشاند: "اون چهار تا بچه داره!!"

"خودم اینو می دونم. ولی اون تا حالا یه بار هم نگفته که به کسی احتیاج داره که از اونا مراقبت کنه." لحظه ای اتفاقات دیشب از ذهنم گذشت. وقتی که بچه ها به اتاقشون رفتند و خوابیدند من چه کاری انجام دادم؟

خونه رو مرتب کردم.

لعنتی، لعنتی، لعنتی! شاید حق با پارکر بود.

شاید هم اون یک عوضی بود که نمی تونست شادی دیگران رو ببینه!

"گوش کن، راس. یه مرد که چهار تا بچه رو دستش باد کردن، مخصوصا وقتی که شاغل هم باشه، مطمئنا به کسی برای مراقبت از بچه هاش نیاز داره. این چیزیه که تایلر از زنش می خواد. کسی رو می خواد که وقتی خودش بیرون می ره یا سر کاره و یا خوش گذرونی می کنه، از بچه هاش مراقبت کنه و حواسش به خونه باشه!"

نگاهش روی من ثابت شده بود و گویی می خواست چیزی رو به من بفهمونه.

"خوش گذرونی؟؟"

خنده ای کوتاه و عصبی کرد و گفت: "بله، خوش گذرونی، با زن های دیگه! فکر می کنی چه چیزی باعث طلاق اونا شده؟"

"اوه، نمی دونم. شاید به خاطر این که زنش یه دوست پسر داشته، رفتارش سرد بوده و توی اتاق های جداگانه می خوابیدن." این ها تمام حرف هایی بود که تا بلر دیشب هنگامی که ظرف ها رو می شستیم به من زد.

"این چیزیه که به تو گفته؟"

"آره."

"تو که اون قدر احمق نیستی که بخوای چنین داستان مزخرفی رو باور کنی؟!"

دنبال یک جواب دندان شکن بودم که جیل در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

"آماندا! امیدوار بودم که از امروز کارت رو شروع کنی. خیلی خوشحالم که اینجا می بینمت."

چشم هایم رو برای پارکر باریک کردم: "خوبه حداقل یه نفر این طور فکر می کنه!"

پارکر غرید: "من هیچ وقت نگفتم دلم نمی خواد اینجا کار کنی."

"نه، منتها با هر حرفت به من یه توهین می کنی."

"من چنین کاری نمی کنم."

"واقعا؟ پس ممکنه بگی منظورت از اون حرف ها چی بوده؟"

"من داشتم سعی می کردم که نذارم تو... اصلا می دونی چیه؟ خیالی نیست. حتی ارزشش رو هم نداره. هر کاری دلت می خواد بکن. سرت رو مثل کبک زیر برف فرو کن و واقعیتی که جلوی روت رو نبین. زندگی شخصی تو دیگه اندازه ی سر سوزنی هم برای من اهمیتی نداره." بعد به سمت دفترش رفت و در رو محکم به هم کوبید

جیل در حالی که هنوز با چشمانی گشاد به در اتاق پارکر خیره شده بود، گفت: "این چه اش بود؟"

شانه هایم رو بالا انداختم: "نمی دونم."

"توی این چند سال دفعه ی اولیه که این طوری می بینمش."

"خب، تقصیر من نیست که!"

"می دونم، می دونم... اون فقط..." آهی کشید و ادامه داد: "بعضی وقتا زود از کوره در میره. از اون دسته مردهایی هستش که هر چند وقت یه بار یکی باید حالشون رو بگیره."

"خب برو حالشو بگیر!"

با شیطنت خندید و گفت: "احتیاجی نیست. تو همین الان این کار رو کردی. نمی دونم چی بهش گفتم ولی اون هیچ وقت نشده توی دعوا کم بیاره. هیچ وقت! فکر کنم حسابی حالش رو جا آوردی." "بله من دوست داشتم حالش رو جا بیارم ولی نه به این سادگی! دلم می خواست اونو از پنجره به خیابون پرت کنم! امیدوارم که همین طور باشه. حقش بود!"

جیل خودش رو روی صندلی پرت کرد و کیفش رو زمین گذاشت. به بینی اش چینی داد و گفت: "لعنتی، باز هم شروع شد."

"مشکل چیه؟"

"خب با این حساب قراره اتفاقات دیبرستان تکرار بشن و تو و پارکر مدام تو سر و کله ی همدیگه بزنین."

"آره یادمه... پارکر روی اعصاب همه بود."

جیل سرش رو تگون داد: "بعضی وقت ها فکر می کنم که حافظه ات مشکل داره. توی دیبرستان، اون کاری به کار کسی نداشت مگر این که کسی سر به سرش بذاره. همیشه تو بودی که شروع می کردی به همون اندازه که اون اذیت می کرد، تو هم اذیتش می کردی."

"آها، که این طور!"

"البته از زنی که فکر می کنه عشق دوران نوجوونیش فوق العاده ترین مرد روی زمین بوده و هست و دلش نمی خواد شواهد و مدارک رو ببینه، بعید نیست."

دلم نمی خواست بحث دوباره به طرف تایلر بکشه، بنابراین دهانم رو بسته نگه داشتم. البته نمی تونستم انکار کنم که کمی شک و تردید در دلم جوانه زده بود. نکنه بقیه درست می گن؟ نکنه تا الان اونقدر کور و محتاج داشتن یک رابطه بودم که متوجه نشده بودم یک چیز این وسط درست از آب در نییاد؟ سرم رو روی دستم گذاشتم. فکر می کنم واقعا به یک مشاوره احتیاج دارم...

پایان فصل پنجم

وقتی جمعه رسید، برای یک تفریح درست و حسابی آماده ی آماده بودم. خدا رو شکر هفته ی گذشته بدون هیچ اتفاق خاصی سپری شده بود. احتمالا به این دلیل بود که من با تمام توانم سعی می کردم از پارکر دوری کنم و او هم مقابله به مثل می کرد. چنین فضایی در محل کارم گاهی غیر قابل تحمل می شد اما می تونستم باهاش کنار بیام. طبیعتا باید تصور می کردم که تمام این ها یک آرامش قبل از طوفانه اما طبق معمول ترجیح دادم تا تظاهر کنم که ایست ایدن یک مکان رویاییه که فقط اتفاقات خوب در آنجا رخ می ده! بنابراین وقتی برنامه های آخر هفته ام به هم خورد، حسابی غافلگیر شدم.

اون روز داشتم وسایلم رو جمع می کردم که محل کارمو ساعتی زودتر ترک کنم تا به خونه برم و خودم رو برای قرار دومم با تایلر آماده کنم. همین لحظه بود که پارکر از دفترش بیرون اومد، پوشه ی بزرگی رو روی میزم کوبید و گفت: "می خوام که این گزارش رو تا آخر امروز برام تایپ کنی."

"متوجه هستی که روز تقریباً تموم شده، نه؟!"

شانه هایش رو بالا انداخت. چشم هام رو چرخوندم و گفتم: "می خواستم ازت خواهش کنم که امروز به ساعت زودتر برم خونه چون امروز کار زیادی هم نداشتیم. من امروز قرار دارم و باید خودم رو آماده کنم." "متاسفم. نمی تونم با درخواستت موافقت کنم. من همین امروز به این گزارش ها احتیاج دارم." ولی حتی یک ذره هم متاسف به نظر نمی رسید! "یعنی نمی تونی تا آخر تعطیلات یا حتی تا فردا صبر کنی؟ تازه شارلوت به من گفته بود که این جور کارها رو معمولاً خودت انجام می دی." "شارلوت اشتباه کرده. اون نباید قبل از مشورت با من چنین حرفی رو بهت می زد." عضله های فکشم سفت شده بود. نگاهش رو از من برگردوند و به پوشه ی روی میز خیره شد. پس از لحظه ای بدون این که حرفی بزنه دوباره به من نگاه کرد. همون نگاه گیرا... هیچ راهی نداشت که من این دعوا رو ببرم، برای چی خودمو خسته می کردم؟ به علاوه، من برای اون کار می کردم و یک ساعت دیگر هم تا پایان زمان کاری مونده بود.

"خیلی خب... الان انجامش می دم."

به نظر می رسید که پارکر هنوز کارش با من تموم نشده: "تو یک هفته اس که داری برای من کار می کنی. چه چیزی باعث شده که فکر کنی من بهت اجازه می دم خودت ساعت های کاریت رو کم و زیاد کنی؟"

"همین که از صبح کسی اینجا نیومده و تلفن هم زنگ نخورده... احتمال دادم امروز کاری برای انجام دادن نداریم." در واقع نه تنها امروز، بلکه هیچ روز دیگری هم کاری برای انجام دادن وجود نداشت! در طول این چند روز متوجه شده بودم که کارمند او بودن چه معنایی داره و معنایش این بود که تمام روز رو پشت میز بنشینی و ناخن هایت رو سوهان بکشی! وقتی شارلوت به من گفت که پارکر تمام کارها رو خودش انجام می ده، شوخی نکرده بود. تازگی ها او حتی قبل از اینکه به من فرصتی بده تلفن ها رو از دفتر خودش جواب می داد. به همین دلیل بود که وقتی اون پوشه ی حجیم رو جلوی من گذاشت آن چنان غافلگیر شدم. حتماً از این کار منظوری داشت.

"حالا که می بینی کار زیادی برای انجام دادن داری. دفعه ی بعد قبل از این که بخوای توی ساعت کاری برای خودت برنامه بریزی، با من هماهنگ کن."

"برنامه م تو ساعت کاری نیست. فقط می خواستم زودتر برم خونه که حمام کنم و کمی آماده بشم." "اون چهار تا بچه داره. باور کن او امکان نداره متوجه ژولیدگی موهات بشه!" سپس به داخل دفترش رفت و در رو به هم کوبید و به من فرصت نداد که جوابش رو بدم.

درسته من به موهایم نرسیده بودم اما اونا ژولیده هم نبودند! من هر روز صبح برای هیچ و پوچ یک ساعت خودم رو علاف نمی کنم که موهامو اتو بکشم و تافت رو روی سرم خالی کنم... نفهم!!

نگاه گذرایی به ساعت انداختم و متوجه شدم که تا ساعت 5 هنوز یک ساعت فرصت دارم. آن گزارش احتمالاً آن طور هم که به نظر می رسید زیاد نبود و اگر عجله می کردم چند دقیقه ای وقت داشتم که به خونه برم و لباس هایم رو عوض کنم. اگر موهامو خیس نمی کردم تا چند ساعت دیگر هم حالتشون حفظ می شد. لبخندی به خودم زدم.

همه چیز تحت کنترل بود!

تایپ کردن بیشتر از آنچه که تصورش رو می کردم و قتم رو گرفت. همون لحظه که کارم تموم شد، رفتم و پوشه رو روی میز پارکر انداختم - وقتی متوجه شدم که داره چک های حقوقم رو امضا می کنه تصمیم گرفتم که ملایم تر باشم و بی خیال جنگ و دعوا شم! - ساعت پنج و ده دقیقه بود. باید رفتن به خانه رو کاملاً فراموش می کردم. وقت کمی داشتم که کیف و کلیدهایم رو بردارم و پنج دقیقه راه تا رستوران رو طی کنم. وقتی به اونجا رسیدم، تایلر بیرون ایستاده بود و لبخند جذابی به لب داشت. با نگاه کردن به او آرامشی وجودم رو فرا گرفت و بعد از یک ساعت پر تنش نفس راحتی کشیدم.

او دست هایم رو گرفت، فشار کوچکی به اونها آورد و گفت: "سلام خوشگلم."
"بخشید که یه کم به هم ریخته م. کارهای دفتر بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم طول کشید"
"مهم نیست. درک می کنم. پارکر بعضی وقت ها خیلی رو اعصاب میره."

طرز صحبت کردنش باعث شد که فکر کنم اون خرده حسابی با پارکر داره ولی دنباله ی موضوع رو نگرفتم. قصد نداشتم بحثی راه بیندازم و در واقع تنها چیزی که در آن لحظات شیرین نمی خواستم بهش فکر کنم رئیس بود. "آره، فکر می کنم حق با توهه."

نیشخند تمسخر آمیز تایلر منو عصبی می کرد. یعنی چه فکری توی سرش داشت؟ بدون هیچ دلیل موجهی دلم می خواست از پارکر دفاع کنم اما سعی کردم که غریزه ام رو نادیده بگیرم و نزاع درونی ام بین این دو مرد رو خاتمه بدم. دلم نمی خواست حرفی بزنم که بعداً از گفتنش پشیمون بشم.
دست هایم رو گرفت و گفت: "بریم داخل؟"
"چرا که نه."

گرفتن دست های او خاطرات شیرینی رو به من یادآوری می کرد و ذهن منو از تمام اتفاقات هفته ی گذشته دور می کرد. همه ی اتفاقات به جز این حقیقت که با وجود این که رئیس روابط اجتماعی مزخرفی داشت اما بی شک مردی جذاب و خواستنی بود!
سرم رو تکونی دادم و تلاش کردم به مردی که دستهایم رو در دستانش گرفته بود توجه کنم. او هم جذاب بود؛ و البته در دسترس! او از بودن با من لذت می برد، با من به خوبی رفتار می کرد و در حرف هایش هیچ طعنه و کنایه ای نبود.

حداقل من این طور فکر می کردم!

با این حال صدای ضعیفی از اعماق ذهنم به من گوشزد می کرد که در برقراری رابطه با تایلر خیلی سریع پیش نرم. آن طور که همه ی اطرافیان می گفتند، تایلر آن قدرها هم که به نظر می رسید قابل اعتماد نبود. من برای ثابت شدن این موضوع به خودم نیاز به مدرک داشتم، گرچه خیلی هم دنبال این قضیه رو نگرفته بودم. شاید امشب دیگه وقتش بود که حقایق روشن بشن. من باید می فهمیدم که حقیقت چیه تا بتونیم بدون هیچ شک و شبهه ای به رابطه مون ادامه بدیم.

پشت میزی در گوشه ی رستوران نشستیم و نوشیدنی و پیش غذا سفارش دادیم. یک نوشابه ی رژیمی و سالاد برای من و آجگو و مرغ ادویه دار برای تایلر. در طول زمانی که منتظر بودیم تا غذا رو بیارن، به چهره ی او دقت کردم.

سنش بالا رفته بود اما حتی از زمانی که پسر بچه ای کم سن و سال بود هم جذاب تر به نظر می رسید. اگر اونو به عنوان یک غریبه در خیابان می دیدم دیوانه وار مجذوبش می شدم ولی در حال حاضر قادر نبودم احساساتم رو در مقابل او سازمان دهی کنم و به چنان مرحله ی آتشی برسانم. به دلایلی نمی توانستم به خودم اجازه بدم که بیش از اندازه بهش نزدیک شم. شاید رابطه ی ناکامی که با جرمی داشتم، برخی هوس ها و اشتیاق ها رو در وجودم کشته بود. اصولا باید از بودن در کنار تایلر در آسمان ها به سر می بردم ولی حالا با خودم درگیر بودم که من اصلا از این مرد خوشم میاد یا نه؟!

سکوت میانمان طولانی شده بود و من هر لحظه بیشتر تلاش می کردم خودم رو متقاعد کنم که او مرد بی نظیری برای من است. اما گویا حفاظی دور قلبم کشیده شده بود که اجازه نمی داد این کلمات در آن نفوذ کنند. حقیقت تلخی بود ولی ناچار بودم که قبول کنم تایلر دیگه مرد مناسبی برای من محسوب نمی شه. ما هیچ وقت به درد هم نمی خوردیم چرا که اگه چنین بود من نمی توانستم دوازده سال پیش اونو ترک کنم. این تفکر باعث شد که به او طور دیگری نگاه کنم. گاهی شکاک و موشکفانه؛ و این باعث شد که توجهم به چیزی جلب بشه.

تایلر در حال چشم چرانی هر زنی بود که از کنار میز ما می گذشت! او خیلی واضح این کار رو نمی کرد اما برای اولین بار در عمرم چشم هایم رو باز کردم تا چیزی که در مقابلم قرار داره رو ببینم. من نشانه هایی رو می دیدم که هیچ از آنها خوشم نمی اومد. امیدم برای بازگشت به تایلر و یک تجدید دیدار به یاد ماندنی در کمتر از ثانیه ای دود شد و به هوا رفت.

"تایلر؟"

او لبخند زد و نوک انگشت هایش رو روی دستم گذاشت و گفت: "هوم؟"

"گفتی تولد دوقلوها کی ه؟"

"بیست و چهارم دسامبر. اونا بچه های کریسمس ان."

قلبم فرو ریخت. تمام چیزی که نیاز بود بفهمم رو شنیدم. تمام آن سال ها یک احمق به تمام معنا بودم. اجازه نمی دادم که دوباره چنین اتفاقی تکرار بشه. درسته تایلر مرد جذابی شده بود ولی در آن زمان حتی یک لحظه هم نمی توانستم تحملش کنم. چشم هایم رو باریک کردم و دستم رو از زیر دست اون بیرون کشیدم.

"دسامبر؟ آره؟ فکر کنم گفتم میستی بعد از وقتی که من اینجا رو ترک کردم حامله شد؟"

چشم هایش گشاد شد و آب دهانش رو قورت داد. نگاه مضطربی به اطراف رستوران انداخت و دوباره توجهش رو به من برگرداند: "قسم می خورم که اون اتفاق فقط یک بار افتاد. تو که می دونی دبیرستان چقدر خسته کننده بود. یه شب توی **** داشتیم مشروب می خوردیم و... اتفاق افتاد دیگه. باور کن... قسم می خورم که اون رابطه ناخواسته بود و من از اون موقع تا حالا به خاطرش پشیمونم."

"فقط اتفاق افتاد؟!!!" در کمال تعجبم صورتم داغ شد و اشک هام جاری شدند. شاید نیمی از اشک هایم به خاطر حساسیت دوران عادت ماهانه ام بود اما نیمی دیگر برای خیانت او بود. تا لحظه ای پیش خوشحال می شدم که زودتر از شرش خلاص بشم اما اعتراف او حتی پس از گذشت سال ها حالم رو حسابی به هم ریخت. اون به من دروغ گفته بود. اگرچه با حرف هایش انکار می کرد اما حقیقت در چشمانش کاملا پدیدار بود. به من می گفت دوستم داره، اما اگر این طور بود زمانی که هنوز با هم بودیم نمی رفت با زن دیگه ای رابطه برقرار کنه. دنیای کوچک آرزوهایم با تمام این دروغ ها به هم ریخت. 12 سال گذشته بود. من دیگه عاشقش نبودم. حتی مطمئن نبودم که زمانی اونو

دوست داشتم یا نه. من با تایلری که در رویاهایم ساخته بودم خوش بودم. اما اون کسی بود که تنها بر حسب عادت اوقاتش رو با من می گذروند. خیانت او بیش از چیزی که تصورش رو می کردم منو اذیت می کرد.

"تایلر چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟ با ما، با عشقمون؟" حرف هایم شبیه دیالوگ بازیگرهای آن برنامه های دراماتیکی که مادر بزرگم نگاه می کرد شده بود اما اهمیتی ندادم. او باید می فهمید که دروغ هایش چقدر منو آزار داده، حتی بعد از 12 سال. من برای بار دوم بهش اعتماد کرده بودم و او باز هم اعتمادمو لگدمال کرده بود. صدای ذهنم می گفت که من از اول هم اونو نمی خواستم اما نمی تونستم جلوی ناراحتی خودم رو بگیرم. از دست خودم حتی بیشتر از او عصبانی بودم.

"صداتو بیار پایین آماندا، داری واسه ی بقیه ی صحنه ی نمایش درست می کنی." دستم رو گرفت و فشرد: "فقط یه لحظه به من گوش بده. من تو رو دوست داشتم، نه میستی رو. همیشه تو کسی بودی که عاشقش بودم. اگر نمی فهمیدم که از من حمله است امکان نداشت باهاش ازدواج کنم."

واقعا فکر می کرد که با این حرف هاش احساس بهتری پیدا می کنم؟! زیر لب غریدم.

در حالی که ناامیدی در چشمانش موج می زد تکرار کرد: "آماندا من همیشه عاشقت بودم. اون بچه های باید بچه های تو می بودن. بچه های ما... اما تو منو ترک کردی..."

بله، او باز هم منو ملامت می کرد! اینو در چشم هایش می دیدم. زندگی او یک بازار شام بود و اون اینو تقصیر من می دونست! اون منو نمی خواست. فقط قصد داشت که منو به خاطر کاری که فکر می کرد من با زندگی اش کرده ام تنبیه کنه.

ما دیگه نمی تونستیم با هم باشیم البته نه به دلایلی که اول فکرش رو می کردم. این من نبودم که شکست خورده بودم؛ او بود، او بود که همیشه یک مشکلی داشت و من آن قدر کور بودم که نمی دیدم. اما الان اوضاع فرق می کرد. حتی دوست بودن با او هم برای من همچون یک زهر کشنده بود. باید خیلی زود به هرچی که بینمون بوده و هست کاملاً خاتمه می دادم. بغض کرده بودم، دلم می خواست از اون رستوران بیرون برم.

بیست دلار از کیفم درآوردم و به طرفش پرت کردم و گفتم: "می دونی چیه؟ چندتا نوشیدنی برای خودت بخر، مهمون من! شاید بتونی با چند تا زن دیگه هم رو هم بریزی و یه دوجین دیگه ام بچه دست و پا کنی و بعدش بیای منو سرزنش کنی که چرا ترک کردم!"

حتی به خودش زحمت نداد که به عقب نگاه کند، رستوران را ترک کردم و به سمت پیاده رو رفتم. اشکها روی صورتم می غلتیدند و می توانستم طعم شورشان را احساس کنم. صورتم داغ شده بود و تعجب می کردم که چرا تا الان شعله ور نشده است. قلب بیچاره ام شکست نه به خاطر این که از کنار شانسی که در خانه را زده بود، گذشتم؛ بلکه به خاطر تمام وقت هایی که به مردی اعتماد کرده بودم و آن اعتماد از بین رفته بود. این انصاف نبود. چرا وقتی همه خوشحال هستند من باید رنج بکشم؟ بعضی وقتها زندگی به آدم ضربه ی بزرگی میزند!

وقتی داشتم به طرف ماشینم می رفتم آرام شده بودم اما اشکهایم هنوز آزاد بودند که روی گونه هایم بغلتند. اینکه من و تایلر نمی توانیم دوباره باهم باشیم اذیت نمی کرد. اگر واقعا با خودم صادق باشم باید اعتراف کنم که افکارم راجع به گذراندن وقتم با او و بچه هایش یک جورهایی باعث میشد که از خجالت بخوام فرار کنم و پنهان شوم! اما او امن بود، راحت بود، مثل یک تی شرت قدیمی پاره که نمی تونی دور بندازیش چون

خیلی گرم و نرمه و درست اندازه توئه! ممکنه دلت بخواد تاپ جدید پرادا رو بخری اما همیشه بعد از یک روز سخت توی اون احساس آرامش می کنی!

نه من به خاطر جداشدن خودم و تایلر ناراحت نبودم. من ناراحت بودم چون به اندازه ی کافی احمق بودم که برای مدت زیادی به او اعتماد کنم و در تمام این مدت هیچ وقت تایلر حقیقی را ندیدم. زنی دیگر از او باردار شده بود در حالی که هرشب تایلر به من می گفت که چقدر دوستم دارد! این به من یاد آوری می کرد که من در تمام روابط گذشته ام شکست خوردم. همه ی مردها یک جور عمل می کنند! آنها از من مراقبت می کنند و من با وجود اینکه می دانم دارند به من آسیب می زنند هیچ کاری نمی کنم!

پس کی قرار است کسی را پیدا کنم که دوستم داشته باشد؟

چرا قبل از اینکه شکست بخورم نمی توانم متوجه شوم که این رابطه غلط بوده است؟ چرا نمی توانم یک رابطه ی خوب و ساده و خاص داشته باشم؟!

هفته ها بود که رابطه ام با جرمی تمام شده بود. دیگر زمان آن آماندای قابل ترحم به سر آمده و وقتش رسیده که آماندای مصمم و با اراده ای که از پس همه چیز برمی آید وارد صحنه شود! نشستن و ناله کردن نمی تواند به من کمک کند که زندگیم را به جلو ببرم اما در این لحظه یک احساس لعنتی خوبی دارم!

آهی کشیدم و خودم را روی نیمکت آهنی کنار پیاده رو، جلوی یک بنگاه رها کردم. دستمال کاغذی را از کیفم در آوردم و چشم هایم را پاک کردم.
"شب بدی داشتی؟"

صدای بمی سکوت را شکست و مرا از جا پراند. پارکر در حالی که دستانش در جیبش بود دور زد و جلوی نیمکت آمد. لباسش مشکی بود و کراواتش را محکم دور گردنش بسته بود. صورتش هیچ چیز از درونش را نشان نمی داد. هیچ چیز جدیدی!

"میشه گفت همین طوره."

"میتونم بشینم؟"

به من اجازه نداد تا جواب بدهم و احتمالا فهمید که میخوامم بگویم به جهنم بشین! به سرعت روی نیمکت نشست، درست کنار من. به جلو خم شد و بازوهایش را روی پاهایش گذاشت. سرش را به طرف من برگرداند و گفت:
"کاری هست که بتونم برات انجام بدم؟"

داری می میری که ازم پیرسی، ها؟ خب چرا نمی پرسی؟"

با نگاهی مبهوت به من خیره شد و گفت: "چی رو پیرسم؟"

"این که قرارم چطور گذشت."

یکی از شانه هایش رو بالا انداخت و پاسخ داد: "زندگی شخصی تو چندان برام اهمیتی نداره، راس."

اما لحن صدایش چیز دیگه ای رو می گفت. مثل این که می خواست به من بگه: من بهت گفته بودم این طور میشه! بهش غریدم. احتمالا تلاش داشت به من ثابت کنه که اون درست می گفته و من اشتباه می کردم. از اشتباهم واقعا احساس حماقت می کردم.

با این فکر، آهی از سینه ام خارج شد. می خواستم قورتش بدم اما تلاشم ناکام موند و به دنبال آن سیل اشک ها جاری شدند. یادم نمیداد بعد از زمانی که جیمی استیونز در سال چهارم دامنم رو جلوی تمام بچه های کلاس بالا زده بود، این طوری گریه کرده باشم!

پارکر به آرامی گفت: "هی... بی خیال، راس. گریه نکن... من متنفرم که گریه ی یک زن رو ببینم."
با حق حق گفتم: "خنده داره، قبلنا که این طور نبودی."

"ما اون موقع بچه بودیم. چیزهای زیادی عوض شده. تا کی می خوای گذشته رو به رخ من بکشی؟"
دستش رو روی شونه هایم گذاشت. تماس دست های او لرزشی به اندامم انداخت. اگر پیشنهاد شلدون رو رد نمی کردم، پارکر اولین انتخابم برای خوش گذرانی بود. من مجذوبش شده بودم. البته فقط از لحاظ فیزیکی. چرا که اگر قلبی هم داشتم، دو کیلومتر زیر یخ دفن شده بود!

در حال حاضر اصلا نمی تونستم به مردها، قرارهای عاشقانه یا رابطه ی جنسی فکر کنم. برایم عجیب بود که مردی که یک عوضی به تمام معناست مایه ی آرامش من باشه. من به شانه ای برای گریه کردن احتیاج داشتم و شلدون – اولین کسی که برای درد دل پیش او می رفتم – کیلومترها از من دور بود. به پارکر نگاه کردم. حتی فکر کردن به این که بخوام به او تکیه کنم احمقانه بود! حتما بعدها از این موضوع علیه من استفاده می کرد. در حالی که هنوز به او نگاه می کردم از روی نیمکت بلند شدم و کیف و کلیدهایم را برداشتم.
او پرسید: "داری می ری؟" ناامیدی در چشمان آبی اش موج می زد.

"آره، دیروخته. باید برم خونه." این کلمات از دهانم خارج شدند اما به دلایلی پاهایم منو یاری نمی کردند تا از آنجا دور شم. حتی زمانی که او از روی نیمکت بلند شد، اومد و رو به روی من ایستاد، از جام تکون نخوردم. چانه ام رو میان دست های مردانه و گرمش گرفت. قلبم بی وقفه به سینه می کوبید و معده ام دگرگون شده بود.
"هرکاری که اون کرده، تو سزاوارش نبودی، راس. حتی یک ذره. تو خیلی از اون بهتری... این رو هیچ وقت فراموش نکن." کمی به طرف من خم شد و برای لحظه ای این خیال واهی به ذهنم رسید که ممکنه منو ببوسه، اما او در عوض دستش رو انداخت و گفت: "بیا بریم. من تا ماشینت همراهیت می کنم."
هم دردی؟ اون هم از طرف پارکر؟! امکان نداشت! "نه ممنونم. من حالم خوبه. واقعا می گم. می تونم خودم رو تنهایی به ماشینم برسونم."
"خواهش می کنم اجازه بده..."

لحن صدایش به من اجازه ی بحث بیشتری نمی داد اما توی اون لحظه دلم می خواست با کسی مجادله کنم گرچه درست نبود که عصبانیت از تایلر رو سر پارکر خالی کنم ...

"جدی می گم پارکر. خوبم... هوا حتی تاریک هم نیست. خودم از پیشش بر میام."

بدون این که به حرف من توجهی کنه، منو چون سایه ای تا محل پارک ماشینم همراهی کرد. حضورش منو در بر گرفته بود و به من احساس آرامش می داد. دلم نمی خواست چنین احساسی داشته باشم. از این که احساساتم برانگیخته بشن، عصبی می شدم. وقتی به ماشینم رسیدم حتما فحشی نثار او می کنم!

اما زمانی که به اونجا رسیدم و برگشتم تا بهش بگم که بره و دست از سر من برداره، او هم برگشته بود و داشت از اونجا می رفت.

"هی! کجا داری می ری؟"

"خودت گفתי که دلت نمی خواد این دور و ورا باشم، یاده؟" از بالای شانه اش نگاهی به من انداخت. لبخندی جذاب و ویران کننده به لب داشت. زانوهایم به لرزش افتادند و ناچار شدم برای حفظ کردن تعادلم به ماشینم تکیه کنم. روزگار دیگر چه برنامه ای برای من داشت؟! ظهر که فهمیدم اولین عشقم به من خیانت کرده و بعد از دوازده سال هنوز هم به من دروغ می گه و حالا متوجه شدم که بین این همه آدم به طور ناگهانی و دیوانه وار مجذوب رئیس شدم. دیگه چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟

حتی دلم نمی خواست بدونم. وقتی به خانه برگشتم، در کمال تعجب دیدم که مادر بزرگم روی کاناپه نشسته و برنامه ی "جهان واقعی" را نگاه می کند.

خودم را روی کوسن ها رها کردم و پاهایم را روی میز گذاشتم. با این که اشک هایم مدتی پیش قطع شده بودند، حق هقی از لب هایم خارج شد. "شب بدی داشتی؟"

یه چیزی شبیه اینو قبلا نشنیده بودم؟ "میشه این طور گفت." "قرارت چطور بود؟" او مشت ی ذرت بو داده را که در ظرف مخصوص سالن های سینما قرار داشت، برداشت و در دهان ریخت.

ذرت های زرد و درخشان درون کاسه دهانم را آب انداخته بودند.

قرارم؟ افتضاح بود. کاملاً افتضاح بود! "خوب بود."

"ولی به نظر نیاد که خوب بوده باشه."

او چه می دانست؟ او تمام وقتش را صرف زندگی آشفته ی غریبه ها می کرد.

"جداً هیچی نیست."

"مندی باهام حرف بزن." و کاسه ی ذرت را به طرف من گرفت.

"ممنون اما من کربو هیدرات نمی خورم." البته اگر آن کربو هیدرات تکه ای از یک بستنی خوشمزه باشد، با

خوشحالی حاضرم استشنا قائل شوم!

"این ذرته عزیزم، گیاهه."

دانه ای سرشار از چربی و نمک و و رنگ مصنوعی و... اه این دیگه چه کوفتیه! زندگی من به اندازه ی کافی بهم

ریخته بود؛ دلم نمی خواست بیماری قلب و فشار خون و اضافه وزن هم به آن اضافه شود.

از آنجا که تایلر باعث شده بود شام را از دست بدهم، نیاز به چیزی برای خوردن داشتم.

مشتی از دانه های چرب تر کیده شده را در دهان ریختم و بلافاصله خودم را برای تسلیم شدن در برابر آنها لعنت

کردم. یعنی چه فکری با خودم می کردم؟! باید بن و جری را فراموش می کردم چرا که غذای لذیذ مورد علاقه ام را

پیدا کرده بودم!

به صفحه ی تلویزیون خیره شدم و مشت ی ذرت خوردم. سپس مشت دوم و بعد مشت های دیگر... وقتی نصف ذرت

های درون کاسه را خوردم، مادر بزرگ آن را از جلوی من کنار کشید.

"زیاده روی نکن. دل درد میگیری."

تقریباً خندیدم. "بیرون رفتن با تایلر، قبلاً این بلا رو سرم آورده."

"چه اتفاقی افتاد عزیزم؟"

آهی کشیدم. حتی اگر به او نمی گفتم، به زودی از دیگران قضیه را می شنید. به علاوه، او می توانست مشکل مرا حل کند. این موضوع خیلی شبیه به برنامه های تلویزیونی ای بود که مادر بزرگم هر روز می دید. "فهمیدم که بهم خیانت کرده."

"با کی؟"

"میستی واکر."

"نه، با اون بهم خیانت نکرده." با زبانش صدایی در آورد و به طرز ماد بزرگ گونه ای سرش را تکان داد گویی من یک بچه ی 2 ساله هستم که نمی دانم چه طور با چنگال غذا بخورم. "اون زنشه."

چشم هایم را چرخاندم. "همسر سابقش. در ضمن منظور من الان نیست. راجع به دوران گذشته ی دبیرستان حرف می زنم."

مادر بزرگ آه بلندی کشید. کاسه را روی میز بلوطی گذاشت و موهایش را با دستان چرب و نمکیش از عقب به جلو آورد و روی لباس گلدارش ریخت. وقتی برگشت که نگاهم کند، چیزی را درون چشمانش دیدم که در چشم های پارکر هم دیده بودم.

"این موضوع الان چه اهمیتی داره؟"

"من بهش اهمیت می دادم. بهش اعتماد کرده بودم."

"قبلا. نه الان."

"الان هم همین طوره. من موافقت کردم که دوباره باهاش بیرون برم. نکردم؟ اگه بهش اعتماد نداشتم دوباره باهاش قرار نمی داشتم مامان بزرگ."

لبخند معناداری زد: "من کاملاً مطمئن نیستم که این حقیقت داشته باشه."

چرا بقیه فکر می کردند مرا بهتر از خودم می شناسند؟ و چرا تصور می کنم که همه ی آنها درست فکر می کنند؟! آهی کشیدم و صورتم را میان دست هایم پنهان کردم. "معلومه که حقیقت داره. پس برای چی باید انقدر زود بعد از به هم زدنم با جرمی باهاش بیرون برم؟"

"چون تو داری دنبال یه پناهگاه امن میگردی."

"چیه امن؟"

"پناهگاه. جایی که تو رو از حقیقت مصون می داره. به دلایلی تو هنوز درک نکردی که این جاییه که در درون خودت قرار داره نه در شخص دیگه ای."

دست هایم را روی دامنم انداختم و بلند شدم. توجهم به نصیحت خردمندانه ی زنی جلب شده بود که در طول چهار سال گذشته، به ندرت حرف عاقلانه ای از دهانش خارج شده بود. "خیلی خب. حالا من برای پیدا کردن این پناهگاه امن چی کار باید بکنم؟"

"باید فکر کردن به اینکه با بودن در یک رابطه چه چیزهایی نصیبت میشه رو کنار بذاری و به این فکر کنی که خود

تو می تونی چه چیزی رو به خودت هدیه کنی. تا وقتی که خودت رو نشناسی، توی عشق موفق نمی شی."

"من سی ساله مادر بزرگ، خیلی خوب می دونم که کی هستم."

"عزیزم این فقط ظاهر قضیه است. انتخابای زیادی برای تو هستن اما تو کسایی رو انتخاب می کنی که مناسب تو نیستن. تو داری کاری میکنی که قلبت بارها و بارها بشکنه تا زمانی که بفهمی واقعا چی میخوای. پس یک قدم به عقب برگرد و برای مدتی تنها بمون. به زودی خود واقعیتو کشف می کنی و من شرط می بندم زنی که می بینی تو رو غافلگیر میکنه."

از شوکی که به من وارد شده بود، پلک هایم به پرش افتاده بودند. "وای مادر بزرگ. شما کاملا درست میگین. از کجا این چیزا رو در میارین؟"

لبخند شیرینی به من زد و گفت: "دیشب توی سریال «جزیره ی پارتی» جیک هم به کلی همین چیزا رو گفت." ناله ای کردم. چطور به ذهن خودم نرسیده بود؟!

فصل هفتم

قبلا گفته بودم که ممکنه من رام ترین زن روی زمین نباشم؟ ظاهرا بی عرضگی من به کارهای حیاط هم کشیده شده بود. تا امروز مادرم کسی رو استخدام می کرد که چمن های حیاط رو بزنه و علف های هرز رو بچینه اما با توجه به نصیحت های جعلی و نمایشنامه ایِ مادر بزرگم، تصمیم گرفتم که در این کار به مادرم کمک کنم. به هر حال، من زن تقریبا جوانی بودم که از کاری به سادگیِ چمنزنی بر می آمدم. به علاوه من در پرداخت هزینه های خانه نقش چندانی نداشتم.

راستی این هم گفته بودم که تا حالا تو عمرم تجربه ی چمنزنی نداشتم؟! گویا بعضی از ماشین های چمن زنی به طور خودکار حرکت می کردند ولی ماشینی که مادر من داشت، از آن مدل ها نبود.

بعد از یک ساعت درگیری با ماشین که بالاخره قلقش دستم آمد، کل بعد از ظهرم به حرکت دادن ماشین در حیاط گذشت. به همان اندازه که آن ماشین قراضه سر و صدا می کرد، من هم زیر لب غرغر می کردم. عرق از صورتم جاری شده بود و داخل چشمانم می ریخت، دست ها و لباس هایم روغنی شده بودند و بوی بنزین می دادم. و بعد از تمام اینها، من تنها چمن های یک چهارم حیاط پشتی را زده بودم! اگر بعد از اتمام دبیرستان در ایست ایدن می ماندم، تا حالا یاد گرفته بودم که چه طور با یک ماشین چمن زنی کار می کنند. اما در بوستون، تنها چیز شبیه به چمنی که در اطرافم پیدا می شد، بچه گربه ای از گونه ی «شیا» بود که دختر بچه ی همسایه از آن نگهداری می کرد.

بله، من کاملا شهری شده ام! و کارهای بی کلاسی مانند چمن زنی برایم آسان نیستند! ماشین رو روشن کرده بودم که ادامه ی کارم رو انجام دهم که ناگهان کسی روی شانه ام زد و باعث شد از جایم بپریم. چیزی نمونده بود که پایم به ماشین گیر کنه و بیفتم. «جرد» بود. چشم هایم رو تنگ کردم. در میان هیاهوی موتور ماشین، با صدای بلند پرسیدم: "نکنه می خوای من سخته قلبی رو بزنی؟" سرش رو تکون داد: "چی می گی؟"

جرد خم شد و ماشین رو خاموش کرد. سپس دوباره صاف ایستاد و لبخند زنان پرسید: "کمک می خوای؟" با دهان باز به او خیره شدم. نکنه می خواست برای کمک کردن از من پول بگیره؟ در گذشته، تنها در صورتی جرد کاری رو برای کسی انجام می داد که در مقابلش پول دریافت می کرد.

البته اون زمان 15 سال بیشتر نداشت.

نگاهی به تی شرت مشکی و شلوار کتاناش انداختم، کفش های تنیس رو بدون جوراب به پا کرده بود و موهایش رو به طرف بالا شانه زده بود. و عینکش... از کی تا حالا جرد عینکی شده بود؟

"نه، ممنون. راستش الان پول اضافه ندارم که بخوام بهت بدم."

"اوه." و خندید. دستش رو روی قلبش گذاشته بود و از شدت خنده در حال تلو تلو خوردن بود. "مندی ممکنه

باورت نشه ولی تو تنها کسی نیستی که توی این 12 سال عوض شدی."

من در گذشته هم به ندرت اونو می دیدم چرا که او یا تا دیر وقت در **** مارکت محل کار می کرد و یا در اتاقش رو به روی خود قفل می کرد و به بازی های ویدیویی احمقانه مشغول می شد. صبح ها هم به طور مرموزی ناپدید می شد و به کسی نمی گفت کجا می ره. دلیلی نداشتم که باور کنم اون تغییر کرده. تنها چیزی که می دونستم این بود که زمانی که مادرم به کمکش احتیاج داشت، او این اطراف نبود.

"که تو تغییر کردی؟ آره؟" ثابتش کن ببینم!

"معلومه که تغییر کردم." رنجش در چشم ها و تن صدایش آشکار بود. "من دیدم که این کار برات سخته و اومدم که کمکت کنم. ولی اگه دلت نمی خواد با من درست رفتار کنی، به جهنم. من کسی رو که بهم احترام نمی ذاره کمک نمی کنم."

دست به سینه ایستادم و گفتم: "پس با من حرف بزن جرد. یه دلیل موجه برام بیار که چرا هیچ وقت خونه نیستی." انتظار داشتم که بگوید تمام طول روز رو کنار ساحل و در حال خوش گذرونی. اما تنها چیزی که انتظار نداشتم از دهان او خارج شد.

"من می رم دانشگاه. خب؟"

اعتراف او زبونم رو بند آورده بود. پلک هایم رو به هم زدم. نمی دونستم چی بگم. مطمئن نبودم که راست بگه. "از چند ماه پیش، صبح ها تو کالج وسترلی درس می خونم و شب ها هم کار می کنم. درس خوندن و کار کردن هم زمان خیلی خسته ام می کنه. هر دقیقه ی آزادی که پیدا کنم می خوابم." بغض کردم. من چقدر بی عqlم. یعنی تا الان یاد نگرفته ام که درباره ی کسی قضاوت عجولانه نکنم؟ "معذرت می خوام جرد. من درباره ی تو اشتباه قضاوت کردم و قبول دارم حماقت کردم." شانه هایش رو بالا انداخت و با لبخند گفت: "عیبی نداره. تا الان دیگه عادت کردم که بقیه به بدترین شکل ممکن راجع بهم فکر کنن."

"رشته ات چیه؟ مامان هم می دونه تو درس می خونی؟"

"حقوق جنایی. بعد از این که مدرکمو گرفتم، می خوام پلیس شم. مامان چیزی نمی دونه. تو هم بهش نگو. یه بار

بحث پلیس شدنم رو پیش کشیدم و چیزی نمونده بود که از عصبانیت منفجر بشه."

لبخند زدم. به برادرم افتخار می کردم و این احساس غریبی بود. تنها زمانی که احساسی به غیر از دشمنی درباره ی او داشتم، زمان به دنیا آمدنش بود. "قول می دم که هیچی بهش نگم."

"مرسی مندی." سپس بدون این که منتظر جواب من باشد، ماشین رو روشن کرد و سوت زنان به کارش مشغول شد.

برادر من با هفت تیر و نشان... کمی خطرناک به نظر می رسید اما من فقط می توانستم بهش افتخار کنم. اون هدف زندگی اش رو پیدا کرده بود.

وقتی اون این کارو کرده، من چرا نتونم؟! شاید الان دقیقا زمانیه که باید نصیحت شلدون رو عملی کنم. آب گرم حمام روی موهایم می ریخت، پشتم رو خیس می کرد و اعصاب آشفته ام آرام می شد. من به جرد افتخار می کردم، درسته، اما هم زمان احساس سرخوردگی هم می کردم. باید می توانستم خیلی از کارها رو انجام بدم اما نمی توانستم.

مقداری شامپو کف دستم ریختم و به موهایم زدم. باید قضیه ی جرمی و شکست رو به کلی فراموش می کردم اما قسمتی از وجودم اجازه نمی داد. ای کاش تمام اینها اتفاق نیفتاده بود. ای کاش او زن سابقش رو به من ترجیح نمی داد. ای کاش دعوت او رو به شام قبول نمی کردم. لعنتی، حتی قسمتی از وجودم می گفتم ای کاش هیچ وقت ایست ایدن رو ترک نمی کردم.

نه! فکرای بد... فکرای بد...! دور شین!

دستی به بالا تا پایین بدنم کشیدم. خوشبختانه بعد از آن همه پر خوری هنوز ران هایم اندازه ی تنه ی درخت نشدن! همیشه گفت خیره کننده ام، اما زشت یا بی رنگ و رو هم نیستم. جرمی همیشه از موهای بلوند و نرم و چشم های سبز تیره ام تعریف می کرد.

خنده ی تلخی در گلویم گیر کرد. چقدر بد که این رنگ جعلی بود! حتی حالت موهایم هم طبیعی نبود. من تمام دوران بچگی ام رو با موهای ضخیم و فر فری به رنگ قهوه ای تیره گذرونده بودم. شاید بعضی ها دوست داشتن به جای من اون موها رو داشته باشن ولی من از اون فرها خوشم نمیومدم. برای همین موهام رو کمی تا زیر شانه هایم کوتاه و رنگ کردم. هر روز صبح با سشوار و اتوی مو و مواد براق کننده که کلی پولشون بود، به جون موهام میفتم. وقتم را می گرفت اما می ارزید. قبلنا خیلی ها از موهای من تعریف می کردند.

الان هم با دو نظر رو به رو هستم. تایلر، که به نظرش به عنوان یک بلوند جذاب ترم و پارکر -البته نباید نظر اون برام مهم باشه- که مدل قدیمی رو بیشتر می پسندد. شاید زمان یک تغییر بود، شاید هم نه.

یعنی جرئتش رو دارم که به شکل و قیافه ی قبلم برگردم؟ من برای مدت ها یک بلوند بودم که این تغییر ناگهانی ممکنه بدنم رو دچار شوک کنه! ولی... امتحانش که ضرر نداره. شاید این همون تغییری باشه که بهش احتیاج دارم. البته تصمیم جدیدم هیچ ربطی به نظر پارکر توی اولین روز ملاقاتمون نداره! جدی می گم! من مدت ها بود که دنبال یک تغییر میگشتم. می خواستم زندگی جدیدی رو شروع کنم. یک زندگی بدون اون جرمی عوضی، بدون شغل پر دردسر و همکاری های بی خود... ولی این که دیگه بلوند نباشم... دلم پیچ خورد. آن فرها خیلی خارج از مد بودند! حالا انگار خیلی هم مد برای من مهمه!

خودم رو سریع آب کشیدم و از حمام بیرون اومدم. تاپ و شلوارک پوشیدم. حوله ای روی شونه هام انداختم که موهام لباسم رو خیس نکنه و به طرف سشواری که نزدیک آینه بود رفتم. اما دستم کمی لرزید و با تردید اون رو سر جایش گذاشتم.

قدم های کوچک برای تبدیل شدن به من جدید! گذاشتم موهام برای بقیه ی روز فر بمونه تا ببینم چی میشه. اگه نپسندیدم به اندازه ی کافی وقت داشتم تا برای فردا صبح دوباره صافشون کنم.

همون طور که در حال فکر کردن با خودم بودم، به اتاق خوابم رفتم؛ گوشی ام رو از روی میز توالِت برداشتم و شماره ی شلدون رو گرفتم.

بعد از چهارمین بوق، در حالی که نفس نفس می زد تلفن رو برداشت.

با خودم فکر کردم نکنه وسط روز هم با کسی رابطه داشته و... من احيانا مزاحمشان شده ام! پرسیدم: "بد موقعی زنگ زدم؟"

"نوچ. همین الان از پیاده روی برگشتم. چه خبر؟"

چه خبر نبود؟! مادر بزرگ گفته بود باید پناهگاه امنم رو درون خودم پیدا کنم. ولی من مخالفم. من پناهگاه امن دارم و اون هم شلدونه.

از تمام چیزهایی که در بوستون پشت سر گذاشتم، تنها دلتنگ شلدونم. و البته آپارتمان چهار خوابه ام با جکوزی ای که در حمامش داشت! احتمالا دیگر همچین چیزی نخواهم دید!

"چند دقیقه وقت داری با هم حرف بزنیم؟"

"من برای تو همیشه وقت دارم."

لبخندی روی لب هایم نشست. "می دونی، اگه تو به زن ها گرایش داشتی..."

با لحنی شوخ حرف منو قطع کرد و گفت: "حتی اگه هم داشتم، ما به درد هم نمی خوردیم. هر دومون خوب می دونیم که به هفته نکشیده از دسته همدیگه دیوونه می شدیم."

باز هم درست می گفت!

تنها خندیدم. او ادامه: "خب بگو ببینم، تو شهر گاوها اوضاع چطوره؟"

بینی ام رو چین دادم: "من که این اطراف گاوی نمی بینم." شاید هم چندتایی وجود داشت اما به هر حال نمی دونم چرا دوست نداشتم اونجا رو ترک کنم. ادامه دادم: "همه چی خوبه، عالیه."

"جالبه! از صدات که به نظر نیامد همه چه عالی باشه."

اوف، باز مچ منو گرفت! "خب، میشه گفت یه ذره عالی نیست. اما فقط یه ذره، شِل."

"تعریف کن."

"با یه نفر چند باری قرار گذاشتم."

"همون مرد جایگزین؟ برای خوش گذرونی؟"

هیجان زده به نظر می رسید. دوست نداشتم شادی اش رو از بین ببرم اما چاره ای نداشتم. اگر دروغ می گفتم می فهمید. او حس ششم قوی ای داشت!

"نه دقیقا."

آهی کشید: "نمی خوام بگی که باز سه سوتنه رفتی با یکی رابطه ی جدی برقرار کردی؟!"

"نه دقیقا."

"این قدر مثل طوطی یه حرفو تکرار نکن. بهم می گی چی شده یا نه؟"

"اون پسر رو که باهات راجع بهش حرف زده بودم یادته؟ همونی که وقتی اومدم بوستون ترکش کردم."

شلدون با لحنی شکاک جواب داد: "آره... خواهش می کنم نگو دوباره باهات قاطی شدی و می خوام اون رابطه رو از همونجا که تموم کردی دوباره ادامه بدی!"

"نه دقیقا!" به آهی که از روی عصبانیت کشید خندیدم و ادامه دادم: "چند دفعه ای با هم قرار گذاشتیم. اون چهار تا بچه داره و طلاق گرفته. ولی من فهمیدم با زن سابقش حتی زمانی که هنوز با هم بودیم به من خیانت می کرده." شلدون با لحنی جدی و نگران گفت: "پس باهاس به هم زدی دیگه، درسته؟"

"معلومه، من که احمق نیستم."

"آفرین. حالا می تونی روی اون مرد جایگزین تمرکز کنی."

نه، هیچ جایگزینی در کار نیست. حداقل نه اون جایگزینی که منظور شلدون بود! "تایلر همون جایگزین بود."

"اون توی تخت خواب خوب بود؟"

"نمی دونم. من با یه خیانتکار وارد رابطه ی جنسی نمی شم."

"نه! تو با هر مردی که حلقه ی نامزدیش دستت نباشه وارد رابطه ی جنسی نمی شی!"

بینی ام رو چین دادم. "تو با این موضوع مشکلی داری؟"

"نه منظورم این نبود. به هر حال تو شخصیت این طوره و من هر چقدر هم نصیحتت کنم قرار نیست عوض بشی."

"کاملا درسته! حداقل بالاخره حاضر شدی اینو قبول کنی." اما این تنها یک پیروزی توخالی بود. یعنی اگر مرد زندگی ام رو پیدا نمی کردم، می توانستم تا آخر عمرم تنها بمانم؟

حتی مادرم هم شخص ایده آلش رو در پدرم پیدا کرده بود. پدرم تا لحظه ای که مرد، مادرم رو عاشقانه دوست داشت. نمی خوام روضه بخونم ولی مگه من لیاقت خوشبخت شدن رو ندارم؟

شاید... اما همیشه راه اشتباه رو در پیش می گرفتم. مشکل اینجا بود که نمی دونستم برای خوشبخت شدن چه کار باید بکنم.

به آرامی گفتم: "شِل؟"

"بله عزیزم؟"

"فکر می کنم باید خودمو درباره ی اون موضوع عوض کنم."

"مطمئنی؟"

"نمی دونم از کسی که الان هستم راضی ام یا نه." یا حداقل از کسی که بودم؛ زمانی که تنها برای شغلم و ازدواج کردن با یک مرد باپرستیژ، زندگی می کردم.

یعنی من عوض شده بودم؟ تنها زمان می تونست این موضوع رو روشن کنه. اما مادربزرگ راست می گفت، حتی این بار بیشتر از شلدون. شاید دیگه نباید دنبال مرد زندگی یا جایگزین یا هر چیز دیگری می گشتم و تنها برای خودم زندگی می کردم.

"ای کاش هنوز این جا بودی." کنار قبر پدرم زانو زدم و دستم رو روی سنگ مرمرینش کشیدم. "مامان بهم گفته بود که هر وقت احساس شکست خوردگی می کنه، میاد با تو حرف می زنه. منم این دفعه تصمیم گرفتم راه اونو امتحان کنم."

بیشتر اوقات در زندگی ام، از قبرستان دوری می کردم. حمله ی قلبی پدرم، جای خالی بزرگی در زندگی ام ایجاد کرده بود. مدت زیادی طول کشید تا با واقعیت کنار بیام. اون جای خالی رو درونم دفن کردم و تظاهر کردم که اصلا وجود نداره. الان بیشتر از هر زمان دیگری از این کارم پشیمونم.

روی چمن های کنار قبر او نشستم و دست هامو دور زانوهایم حلقه کردم. باد گرمی از میان موهایم رد شد. موهایی که هنوز فر بودند و اطراف صورتم ریخته بودند. اشک روی گونه هایم سرازیر شد. وقتی بچه بودم به پدرم خیلی نزدیک بودم. اون قدر نزدیک که هیچ وقت دلم نمی خواست پدرم بدون من خونه رو ترک کنه. قبل از شروع دبستان، بیشتر وقتم رو با اون توی مغازه ی سخت افزار فروشیش می گذروندم. اما نمی دونم چی شد که کم کم همه چیز عوض شد.

من بزرگ شدم و همیشه مشغول بازی با بچه های همسایه بودم. حتی به او که این قدر درباره ی من سخت گیر شده بود، توی دلم فحش می دادم. زمان گذشت و من به یک نوجوون تبدیل شدم. اون موقع دیگه اصلا همدیگه رو نمی شناختم.

اون شب خونه ی جیل بودم که مادرم به من زنگ زد. بهم گفت که سریع خودم رو به خونه برسونم. پدرم موقع دیدن بازی فوتبال دچار یک حمله ی قلبی شدید شده بود. دکترها تلاش کردن که اونو به زندگی برگردونن، اما نشد. پدرم، کسی که همیشه قهرمان من محسوب می شد، برای همیشه رفته بود. و من حتی شانس اینو پیدا نکردم که باهاش خداحافظی کنم.

"می دونی بابایی، هنوزم دلتنگتم. یعنی همیشه دلتگت بودم." هق هقی کردم. "می دونم دوست نداری اینو بشنوی ولی زندگیم حسابی آشفته س. فکر می کنم گند زدم."
"شک دارم."

به شدت از جایم پریدم. یک لحظه فکر کردم پدرمه که داره با من حرف می زنه! پارکر بود! و طبق معمول علاقه ی زیادی به ترساندن زن ها تا مرز مرگ داشت! حداقل درباره ی من که همیشه این طور بود.

دست هایم رو به کمرم زدم و به او زل زدم. "تو اینجا چی کار می کنی؟"
"اومده بودم مادرم رو ببینم."

"متاسفم." احساس گناه می کردم. باز هم قضاوت عجولانه... "واقعا متاسفم پارکر."
یکی از شانه های عضلانی اش رو با بی تفاوتی بالا انداخت.

در سکوتی به ظاهر تمام نشدنی ایستاده بودیم که بالاخره او صحبت کرد.

"می دونم هیچ حقی ندارم که ازت این درخواستو بکنم... ولی دوست داری با هم یه قهوه ای، چیزی بخوریم؟"
این دیگه چی بود؟! یک درخواست خیلی خیلی غیر منتظره! و شاید هم وسوسه کننده... به دلایلی کاملا قانع کننده دهانم رو باز کردم که بگویم نه و... "باشه!"
من بودم که این حرف را زدم!؟

با لبخند گفت: "خوبه." لبخندش منو تا اعماق وجودم گرم کرد. با این احساس خیلی راحت نبودم. به هر حال کسی پیدا شده بود که با من فنجانی قهوه بخوره، با من حرف بزنه و این حالت سرخوردگی و شکست رو از من دور کنه. بنابراین به دنبال او راه افتادم و با هم از دروازه ی قبرستان عبور کردیم.

چند خیابان رو تا کافی شاپ «شارلا» طی کردیم، میزی رو کنار پنجره انتخاب کردیم و سفارشمون رو دادیم. چند دقیقه بعد قهوه مون رو آوردند و پارکر حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.

ناگهان از دهانم پرید: "چرا از من خوست نمیداد؟" و در کمتر از ثانیه ای صورتم از شرم قرمز شد.

یکی از ابروهایش رو بالا انداخت، اما باز هم حرفی نزد.

من کسی بودم که صحبت رو شروع کردم و این سکوت احساس خوبی به من نمی داد. ادامه دادم: "منظورم اینه که... تو خیلی کم با من حرف می زنی و حتی وقتایی هم که این کارو می کنی لحت اصلا دوستانه نیست. حتی میشه گفت توهین آمیزه."

اخم کرد. "اون توهینا عمدی نبوده."

"تو کلا زیاد حرف نمی زنی، نه؟"

"نه."

او خندید. خنده ای آرامش بخش و عمیق. خنده ای که واقعا صداش رو دوست داشتم و دلم می خواست باز هم اونو بشنوم. شاید شارلوت حق داشت. او بیش از اندازه به کارش مشغول بود و باید کمی هم خوش می گذراند.

"خب، چرا؟"

جرعه ای از قهوه اش نوشید و شانه اش رو بالا انداخت. "فقط وقتایی حرف می زنم که حرفی برای گفتن داشته باشم."

"دلت برای مادرت تنگ شده؟"

به من خیره شد. چشم هایش تیره و جدی بودند اما کم کم احساسی همچون رنج چشم هایش رو فرا گرفت. "آره... فقط سه ساله که اون رفته ولی خیلی برام سخته. می دونی که چی میگم."

"آره می دونم." هیچ کلمه ی دیگری لازم نبود. هر چیزی که لازم به گفتنش بود، در سکوت میانمان رد و بدل شد. اون منو درک می کرد و به همون اندازه ای که من نیاز به یک دوست داشتم، او هم به یک دوست نیاز داشت. این که در موضوعی با هم تفاهم داشتیم، خوشحالم می کرد.

باز هم در سکوت نشستیم. البته سکوتی آرامش بخش تر از سکوت های قبلی. قهوه مون رو تموم کردیم و وقتی که پیش خدمت برگشت، من فنجان دوم رو رد کردم.

"مطمئنی که یه فنجون قهوه ی دیگه نمی خوای؟" لحنش تا حدودی امیدوار بود شاید هم من این طور فکر می کردم. "یا یه چیز دیگه برای خوردن، من حساب می کنم."

چشمم به کیک های خوشمزه ی روی پیشخوان افتاد و دوباره به مردی که رو به رویم نشسته بود نگاه کردم. از چشم های تیره اش هیچ چیز نمی شد فهمید ولی من ناخودآگاه در آن چشم ها غرق می شدم.

وای نه. اون نه! این جواری خیلی بد میشه! به دو دلیل بزرگ من نباید عاشق اون بشم. یکی این که اون بر خلاف حرفی که می زنه از من خیلی خوشش نیاد. احتمالا برای لحظه ای دیوونه شده بوده که منو به قهوه دعوت کرد. دلیل دوم و مهم تر هم اینه که من قرار نبود با هیچ مردی وارد رابطه ی جدی بشم. شاید به قول شلدون کسی را برای خوشگذرانی پیدا کنم ولی پارکر نمی توانست چنین کسی باشد. از یه طرف اون رئیس بود و از طرف دیگه همون دلیل اولی که گفتم.

"نه ممنون. باید زودتر برم خونه. به مادر بزرگم قول دادم که امشب باهاش تلویزیون تماشا کنم." آخرین قسمت «جزیره ی پارتی» امشب پخش می شد و به هیچ وجه دوست نداشتم اونو از دست بدهم! باز هم شانه هایش رو بالا انداخت و سرش رو تکان داد. "شاید دفعه ی بعد."

"خوب به نظر می رسه." البته فکر می کنم! هنوزم درباره ی رشته ای که بین من و او ایجاد شده بود کمی گیج بودم اما به هر حال بهتر از این بود که هر روز دعوا کنیم!

او کیف پولش رو از جیبش بیرون آورد، صورتحساب رو پرداخت کرد و از رستوران بیرون آمديم. در راه برگشت به سمت ماشین او باز هم ساکت بود و من این بار تمایلی به شکستن این سکوت نداشتم.

وقتی به ماشین هایمان رسیدیم، در ماشینم را برایم باز کرد و گفت: "ممنوم که منو همراهی کردی آماندا."

متوجه شدم که این بار از اسم کوچک من استفاده کرد. شاید اون قدرها هم از من متنفر نبود. و شاید، فقط شاید، من هم از او متنفر نبودم. "به خاطر قهوه ممنونم."

دستم رو داخل جیبم کردم که کلیدهایم رو دریارم اما ناگهان کلیدها از دستم لیز خوردند و روی زمین افتادند. سریع خم شدم که اونها رو از روی زمین بردارم و پارکر هم، هم زمان همین کارو کرد. در نتیجه شونه هامون به همدیگه خورد و و من تعادلم رو از دست دادم و پشتم به در ماشین برخورد کرد.

وضعیت احمقانه ای بود. من بین در ماشین و پارکر که صورتش مستقیما رو به روی صورت من قرار داشت، گیر کرده بودم! ضربان قلبم یک دفعه تند شد. خدایا! اون چه بوی خوبی می ده... شاید به همون اندازه خوشمزه هم باشه...

بد...بد... آماندا! تو دختر بدی هستی!

این مرد، رئیس من بود... رئیس بی ادبم...

رئیس جذابم!

او هم احتمالا همین فکر رو درباره من می کرد چون قبل از اینکه دهانم رو باز کنم تا بهش بگم خودش رو از روی من کنار بکشه، لب هاش روی لب های من بود.

و اینجا بود که من برای اولین بار اون جرقه رو احساس کردم. یک الکتریسیته ی ناب و منحصر به فرد که از دهان او به دهان من منتقل می شد و همه ی عصب هام رو قلقلک می داد. این جرقه اون قدر منو غافل گیر کرد که حتی قبل از اینکه به اون بوسه اجازه ی شروع شدن بدم، سرم رو عقب کشیدم. پارکر هم به اندازه ی من گیج به نظر می رسید. سراسیمگی در چشم هایش موج می زد و دهانش هنوز باز مانده بود.

او ایستاد و چنگی درون موهایش زد. به همه جا نگاه می کرد غیر از من! "معذرت می خوام. فکر می کنم غافلگیرت کردم."

"این طور فکر می کنی؟" تلاش کردم آشفته گی ام رو با یک خنده بیوشونم اما فکر نمی کنم از پشش براومده باشم. "چیز مهمی نیست."

ولی بود! به وضوح می دیدم که دارم عاشق پارکر استون می شم و این یک اشتباه بود. عشقی یک طرفه که به زودی منو در هم می کوبید. من به اون شغل نیاز داشتم. هم به خاطر پولش و هم این که سرم رو گرم می کرد. من این موقعیت شغلی رو با حمله کردن به پارکر، هل دادنش روی زمین و دعوا کردن باهاش به خطر نمی انداختم. گرچه

در اون لحظه این کار ایده ی جذابی به نظر می رسید! اون جرقه حقیقی نبود! یعنی نباید حقیقت می داشت! تمام اینها فقط و فقط زاییده ی تخیلم بود!

و من باید این موضوع رو در طول راه بازگشت به خانه مدام با خودم تکرار می کردم؛ چرا که حس لب های گرمش روی لب های من، لحظه ای منو ترک نمی کرد.

یک هفته گذشته بود و هنوز نتونسته بودم پارکر رو از ذهنم بیرون کنم. بهترین راه برای خراب کردن یک روز عالی فکر کردن به محل کارم بود! در واقع خود محل کار نه، بلکه مردی که اونجا بود و دلش می خواست زندگی من رو به یک جهنم زنده تبدیل کنه!

شاید کمی اغراق کردم. ولی این تنها راهیه که می تونم زندگی ام رو اینجا ادامه بدم. اگه خودم رو متقاعد کنم که از اون خوشم نیاد اوضاع خیلی بهتر پیش می ره.

ظاهرا فراموش کردن آن بوسه آن قدرها هم آسان نبود. به یک برنامه ی جدی نیاز داشتم. برنامه ای که ذهنم رو از مردها و بوسه ها و جرقه های عشقی که اصلا وجود نداشت دور کنه! بهترین کاری که به ذهنم می رسید رو انجام دادم و تصمیم گرفتم به خرید برم. البته خرید دو نفری همیشه بهتر از تنها خرید کردنه برای همین تصمیم گرفتم جیل رو هم با خودم ببرم.

ما ساعت ده همزمان با باز شدن فروشگاه به آنجا رسیدیم. تا قبل از وارد شدن به فروشگاه جیل حرفی نزده بود. پیش از هر کاری به طرف کافی شاپ رفتیم و صبحانه سفارش دادیم. میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم. جیل از بالای فنجاناش به من خیره شد.

"تو به چیزیت شده."

شونه ام رو بالا انداختم. "چیزی نیست. یه دفعه دلم خواست به جای خرید کردن توی سوپرمارکت آقای هریسون یا میلی ادوارد به یه فروشگاه بزرگتر برم."

"خواهش می کنم! درسته یه مدت از هم دور بودیم ولی من تو رو سال هاست می شناسم. وقتی موضوعی اذیت می کنه متوجه می شم آماندا. بهم بگو."

"مطمئنی؟" شب قبل به شلدون زنگ زده بودم اما اون گوشی رو برنداشته بود. دلم می خواست با کسی حرف بزنم اما نمی دونستم لازمه جیل رو درگیر قضیه ی تایلر کنم یا نه.

"خب معلومه. پس دوست ها به چه درد می خورن؟"

لبخند کوچکی زدم. دلم برای جیل و صداقتش تنگ شده بود. در بوستون دوست های زیادی داشتم ولی هیچ کدوم مثل دوستهای قدیم نبودند. بعد از رفتنم از بوستون حتی یک نفر از آنها هم به موبایلم زنگ نزده بودند. البته به غیر از شلدون. فکر می کنم همیشه همین موقع هاست که دوست های واقعیت رو می شناسی. تعداد زیادی از اونا طرف جرمی رو گرفته بودن و من نمی تونستم سرزنششون کنم.

جرعه ای از چای نعنائیم نوشیدم. "چیزای زیادی هست که ذهنم رو درگیر کرده. حتی نمی دونم از کجا باید شروع کنم."

لبخند جیل منو تشویق به ادامه دادن می کرد. "باشه. باشه. بهت می گم. اصلا تصور می کنیم کل جهان به یکی از برنامه های تلویزیونی مورد علاقه ی مادر بزرگم تبدیل شده."

"منظورت چیه؟"

"هیچی ولش کن. بذار از اینجا شروع کنیم. من با جرد حرف زدم و واقعا خوشحال شدم وقتی دیدم تو کارهای خونه به مامان کمک می کنه."

"خب این که خیلی خوبه. بالاخره اون همه باید دست به کار می شد."

"آره. معلوم شد که اون صرفا یه آدم مفت خور تنبل نیست." روی میز خم شدم و دست هایم رو در هم گره کردم.
"یه چیز دیگه هم هست. اون دانشگاه میره."

چشم های جیل گشاد شده بود. فنجانش رو روی میز کوبید و گفت: "داری شوخی می کنی!"

"نه. منم به اندازه ی تو غافلگیر شده بودم. داره حقوق می خونه و می خواد بعد از فارغ التحصیل شدنش پلیس شه."
"جدی؟ برام سخته که جرد رو با یه تفنگ تصور کنم!"

برای من هم سخت بود اما خوشحال بودم که هدفش زندگیش رو پیدا کرده. اون داشت تلاش می کرد که یه کار خوب انجام بده. خدای من! دیگه داشت مثل یک بزرگسال رفتار می کرد البته شاید بلوغش کمی بیش از اندازه طول کشیده بود! چطور می تونستم برای او خوشحال نباشم؟

جیل گفت: "حتما مادرت خیلی خوشحاله."

"یه وقت بهش چیزی نگی. جرد ازم خواسته به مامان حرفی نزنم."

"چرا؟ دلش نمی خواد مادرت بدونه که اون به زودی یه شغل واقعی پیدا می کنه؟"

جواب او حداقل برای من یکی روشن بود. "ما داریم راجع به مامانم حرف می زنیم! تصور می کنی توی اینترنت

چقدر درباره ی خطرهایی که یک پلیس رو تهدید می کنه خونده؟ اگه بفهمه حسابی عصبانی میشه."

جیل غرید: "حق با توهه. من بهش چیزی نمی گم. خب بگو دیگه چه خبر؟ مطمئنا این تنها چیزی که ذهن تو رو اشغال کرده نیست."

شانه هایم رو بالا انداختم که او ادامه داد: "تایلر چطور؟"

وقتی داشتم جرعه ی کوچکی از چایم رو می خوردم اون این سوال رو پرسید و نتیجه این شد که چای از لوله ی اشتباهی پایین رفت و به سرفه افتادم! به سختی جواب دادم: "نمی دونم."

"دیگه اونو نمی بینی؟"

"ام... نه. تو درباره ی میستی... راست می گفتی."

"متاسفم آماندا."

"نه، همه چیز مرتبه. خوشحالم که این موضوع رو به جای بعدا، همین الان متوجه شدم."

"پس این همون موضوعی بود که اذیتت می کرد؟"

"آره." مکث کردم. از دروغم پشیمون شدم. "نه، راستش نه. یه موضوع دیگه هم هست."

"خب، می خوای راجع بهش حرف بزنی؟"

معلومه که می خواستم ولی جیل همراه ما در آن دفتر کار می کرد و دلم نمی خواست اونو وارد قضیه کنم. او دوستم بود و من مدت ها باهاش تماس نداشتم. نباید می گذاشتم بین من و او فاصله بیفته و حالا ممکن بود زمان زیادی بیره تا مثل قدیم به هم اعتماد کنیم و حرف هامون رو به هم بزنینم.

ناگهان از دهانم پرید: "پارکر منو بوسید."

صورت‌م آتش گرفت. قلبم توی دهنم اومده بود! ولی زنده موندم! خوشبختانه این صاعقه اون طور که انتظارش رو داشتم منو نکشت.

چشم‌های جیل گشاد شد، پقی زد زیر خنده و گفت: "اون این کارو کرده؟ الان؟" سرم رو به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. چرا نمی‌تونستم درباره‌ی این قضیه کمی باجنبه‌تر باشم؟ لعنتی! من سی ساله بودم نه سیزده ساله!

جیل پرسید: "حالا چه احساسی نسبت بهش داری؟"
"نظری ندارم."

با چهره‌ای توطئه‌آمیز روی میز خم شد. چشمان و لب‌هایش می‌خندیدند. "خب، الان دیگه حتما باید توضیح بدی. اون بوسه خوب بود؟"

"خوب؟" بهتر از خوب! لمس کوتاه لب هامون مثل خوردن یک مشت پر قدرت بود! اون بوسه جرقه داشت! که صد البته ساخته‌ی ذهن من بود. ولی تا جایی که یادم میاد بهترین بوسه‌ای بود که تجربه کرده بودم. "اون... خوب بود. آره، خوب بود!"

"یعنی عالی؟"

"اون حتی دو ثانیه هم طول نکشید."

جیل خندید. "مهم نیست. برای داشتن یک بوسه‌ی خوب حتما نباید زبونت تو حلق طرف بره!" دهانم باز موندا! تقریباً از صندلی‌ام پایین افتاده بودم. جیل یک مادر شاغل و یک همسر بود. چه اتفاقی براش افتاده بود؟ انگار ازدواجش خیلی هم اونو تغییر نداده بود. "فکر نمی‌کنم قبلاً بوسه‌ای شبیه به این رو تجربه کرده باشم. ولی آره، احتمالاً حق با توهه."

"پارکر خیلی... سفت و سخته. می‌تونم تصور کنم بوسه هاش چه جوریه."

سفت و سخت؟ من به شخصه اون بوسه رو این طور توصیف نمی‌کنم. یک لحظه‌ی لطیف و رویایی... معلوم-هست-چه-غلطی-داری-می‌کنی؟؟ بگذریم. به هر حال من بوسه‌ای به اون کوتاهی رو سفت و سخت محسوب نمی‌کردم. ولی حرف‌های جیل منو به فکر فرو برد. این که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بودم. پارکر سخت و محکم بود! تیره و تاریک و خواستنی. یک مرد واقعی! هیچ وقت جذب چنین مردی نشده بودم ولی حالا این اتفاق افتاده بود. با فکر کردن درباره‌ی اون... دست‌های بزرگش روی بدنم و لب‌های خوش فرمش روی لبهام... می‌تونم تموم شب رو بیدار بمونم. اون از هر مردی که تا الان دیده بودم شهوت‌انگیزتر بود و قسمت بزرگی از این احساس مربوط و به جذبه و حس تملکش بود. بیش از اون‌ی که به کسی بتونم اعتراف کنم از اون بوسه خوشم اومده بود. حتی به جیل و شلدون.

اما تنها چیزی که هنگام برخورد با رابطه‌ام با مردها خوب از پسش بر می‌اومدم انکار کردن بود! و این بار هم استثنایی در کار نبود. تصمیم گرفتم تمام علاقه‌ام نسبت به این مرد رو انکار کنم! گذشته از هر چیزی انکار کردن تخصص من بود!

"سفت و سخت نبود. سریع بود. توی چند ثانیه تموم شد." ای کاش به همون سرعتی که لب هامو از اون جدا کردم هم می‌تونستم اون بوسه رو فراموش کنم. "فکر کنم اون بوسه هر دوی ما رو به یک اندازه غافلگیر کرد. فکر نکنم به این زودی هم دوباره اتفاق بیفته."

"اوه، شک دارم. تو متوجه تغییرات اون نشدی؟ تازگی ها سر کار خیلی ساکنه."

"که چی؟"

"به خاطر تایلر بهت گیر نداده، نه؟"

"نه. چون می دونه هفته ی پیش شرش رو کم کردم."

جیل بدون زدن حرفی لبخند زد. این کارش کمی منو عصبی کرد. آخرین جرعه ی چایم رو نوشیدم و از جایم بلند

شدم. "می دونی الان به چی احتیاج دارم؟"

"این که شب رو با پارکر بگذرونی؟!"

چشم هام رو باریک کردم. "ها ها. خندیدم. نه خیر من به هیچ مردی احتیاج ندارم. به اندازه ی کافی مرد تو زندگیم

داشتم! می خوام موهامو کوتاه کنم. باهام میای؟"

"حتما. جالب به نظر می رسه."

در حالی که زباله ها رو در سطل می انداختیم و از جایمان بلند می شدیم پرسیدم: "آرایشگاه خوب این اطراف سراغ

داری؟"

جیل شانه هایش رو بالا انداخت. تکه ای از موهای قهوه ایش رو در دست گرفت و گفت: "داری از من می پرسی؟

من اینا رو هم خودم مرتب می کنم. طبقه ی بالا یکی هست. فکر می کنم خوب باشه."

فکر می کنه خوب باشه؟ این دقیقا جوابی نبود که دوست داشتم بشنوم. ولی من به این تغییر نیاز داشتم. ریسک

بزرگی بود اما اونو پذیرفتم. دلم نمی خواست بیشتر از این صبر کنم. موهایم برای مدت زیادی به یک شکل آرایش

می شد و دیگه مناسب زن جدیدی که داشتم به اون تبدیل می شدم نبود. من چیز دیگه ای در نظر داشتم!

"چطور به تو اجازه دادم که این کارو باهام بکنی؟" رشته ای از موهای فر قهوه ای براق رو دور انگشتم پیچیدم و به

انعکاس چهره ام در ویتترین یک مغازه خیره شدم.

جیل خندید. "من هیچ حرفی نزدم. همه ش ایده ی خودت بود."

درسته. ایده ی خودم بود. ولی احتمالا عقلم رو از دست دادم بودم چون هیچ دلیل دیگه ای وجود نداشت که بخوام

این کارو انجام بدم! مدل جذابی بود ولی احساس می کردم نمی توانم بهش عادت کنم. این مدل شبیه «من» نبود. یا

حداقل «منی» که طی دهه ی گذشته بهش عادت کرده بودم.

"آماندا این مدل خیلی بهت میاد. حداقل پنج سال جوون تر به نظر می رسی."

ذوق زده شدم. او کلمه های جادویی رو گفته بود. اگر عوض کردن یک مدل مو باعث میشد منی که به میانسانی

نزدیک می شدم جوون تر به نظر برسم پس حاضرم باهاش کنار بیام. حالا مرحله ی بعدی چه بود؟ شاید باید دوباره

به لباس های یقه ملوانی و شلوارهای گشاد رو می آوردم!

اما نه! همیشه یه کارهایی بود که نمی تونستم خودم رو هنگام انجام دادن اونا تصور کنم. من به لباس رسمی و یا

حداقل پیراهن های راحت عادت کرده بودم و امکان نداشت تغییری در آن بدهم.

جیل سقلمه ای به من زد و گفت: "خیلی شوک زده ای."

"تو هم اگه یه متر از موها تو می زدن همین جوری می شدی."

"اوه، دیگه این قدر اغراق نکن."

دوباره در شیشه به خودم نگاه کردم. "نمی کنم."

"آماندا!"

کم کم داشتم شبیه مادرم می شدم و از یه کاه کوه می ساختم. آرایشگر فقط 4 سانت از طول موهایم رو کوتاه کرده بود. ولی همان چند سانت وزن زیادی رو از روی سرم برداشته بود. احساس می کردم فر موهایم با انرژی بیشتری روی سرم می جهند! حالا قد موهایم به زور به شانه هایم می رسید. و رنگش... از سال سوم دبیرستان به بعد رنگ طبیعی اونا رو ندیده بودم. مطمئنا خیلی زمان می بره که به همه ی اینا عادت کنم.

با غرولند تایید کردم: "فکر می کنم خوب شده. فقط... یه ذره متفاوته."

"این همون رنگیه که باهش به دنیا اومدی. حتما یه دلیلی وجود داشته که خدا این رنگ رو برات انتخاب کرده. نمی دونم چرا بیشتر مردم دلشون می خواد با طبیعتشون بجنگن. می دونی چقدر از زن ها حاضرین به خاطر داشتن موهای شبیه به تو خودشونو بکشن؟!"

به خاطر اینه که اونا موهای شبیه من ندارن! اونا می دونن چه احساسی داره وقتی می خوای به موها حالت بدی و نمی تونی؟ می دونن هر کاری هم بکنی موها مثل یک گلوله ی پفکی بزرگ روی سرت فریز شده؟ نه، معلومه که نمی دونن. اونا صبح با موهای *** و صاف از خواب بیدار می شن و کسی فکر نمی کنه که دیشب با سیم برق بازی کردن!

"اون موقع ها صاف کردن موهام خیلی طول نمی کشید."

"هر روز صبح چقدر وقت صرف درست کردن موها می کردی؟"

"فقط یک ساعت. شاید چند دقیقه هم بیشتر."

"یک ساعت؟؟ برای موها؟؟!" چشمانش این قدر گشاد شده بود که فکر کردم چند لحظه دیگه از حدقه بیرون می زنه! سرفه ای کرد و ادامه داد: "خواهش می کنم بگو که داری شوخی می کنی!"

"چیه؟ چه اشکالی داره که دلم بخواد موهام خوب به نظر برسه؟"

"مگه چی کار می کردی؟ صبح ها موها تو ی ظرف طلا شست و شو می دادی؟!"

"فکر خوبی! ولی نه! باید زمان بذاری که خوب به نظر برسی."

"نکنه داری می گی که من خوب به نظر نمی رسم؟!"

به جیل نگاه کردم. موهای معمولی، آرایش کمی که باعث می شد زیبایی چهره اش طبیعی به نظر برسه، استخوان بندی ظریفش با شلوار جین و تاپ آبی رنگ. معلومه که خوب به نظر می رسید. البته نه اون قدر فریبنده که همیشه دلم می خواست باشم. کم کم داشتم متوجه می شدم زیبایی فریبنده ارزش چندانی نداره. فقط اون کارا رو می کردم که توجه همکارام رو جلب کنم و بعدش هم توجه نامزد پولدارم رو. حالا که نه همکاری داشتم و نه نامزدی... چه فایده داشت که تلاش کنم بقیه رو تحت تاثیر قرار بدم؟

"نه، معلومه که نه. منظور من این نبود. فقط دارم می گم که من مثل بقیه ی مردم نیستم."

"تو فقط داری به خودت تلقین می کنی." بازویم رو کشید و منو به طرف یک مغازه برد. "بیا بریم خرید کنیم که تو این یه مورد خیلی با هم تفاهم داریم."

وارد یکی از حراجی های لباس زنانه شدیم. با این که یه مدت به پولداری عادت کرده بودم ولی همیشه دنبال حراج ها می گشتم. دیدن برکه ی سی درصد تخفیف روی جنس ها حس خوبی بهم می داد که دلم می خواست بیشتر خرید کنم! این موضوع به دوران کودکی ام بر می گرده. موقعی که دوست داشتم برای خودم و برادرم و مادرم لباس های قشنگ بخرم اما باید منتظر می شدم که حراج فروشگاه ها شروع بشه. الان هم این عادت بدی شده بود که نمی توانستم ترکش کنم.

تعدادی لباس که واقعا احتیاجی به آنها نداشتم رو خریدم و بعد به اصرار جیل به قسمت لباس های زیر رفتیم. او گفت: "هفته ی دیگه سالگرد ازدواجهم. می خوام یه چیز عالی برای «روی» بگیرم." با وجود حسادت که در وجودم شعله ور شد و قلبم که آتش گرفت، لبخند زدم. این عادلانه نبود که همه رابطه ها یا حتی ازدواج های موفق داشتند ولی من اول راه گیر کرده بودم. تنها بی کس. پس عدل کجا بود؟! عقم می گفت زندگی ای که آنها دارند دقیقا چیزی نیست که من دلم می خواهم و در واقع مرد ایده آلم رو پیدا کردم. اما اون لحظه احساس می کردم که حتی شده برای چند دقیقه هم باید برای خودم متاسف باشم! همین چند هفته پیش زندگیم از هم پاشیده شده بود. یعنی شایسته تاسف خوردن نبودم؟! یک نفس عمیق کشیدم. آماندا، بدبینی دیگه بسه! به خودم قول دادم. الان از خیلی از زمان های دیگه در زندگیم خوشحال تر بودم. عاقلانه نبود که با فکر کردن به اشتباه های وحشتناک گذشته ام این لحظه ها رو خراب کنم. جیل روی شانه ام زد و من رو از فکر و خیال در آورد. سپس یک چوب لباسی که لباس خواب قرمز کوچکی به آن آویزان بود را در دست هایم انداخت.

حسابی گیج شده بودم. برای چی اون باید همچین چیزی رو به من بده؟! "این دیگه برای چیه؟"

لبخند شیطنت واری زد. "رنگ مورد علاقه ی پارکر قرمز."

حس سوزش عجیبی در بدنم حس کردم. لبم رو گزیدم که نخندم. "بس کن. من کاری به کار رئیس ندارم. تو زندگی ام به اندازه ی کافی شکست خوردم که این اشتباه رو نکنم." "پارکر فرق داره. اون احساسات رو به بازی نمی گیره. فقط بهش یه فرصت بده." آره. به همین خیال باش!

پایان فصل هشتم

یکشنبه شب، تمام فکر و ذکر من این بود که فردا صبح با این چهره ی جدیدم چطور سر کار برم. البته خانواده ام گفته بودند که از چهره ی جدیدم خوششون میاد ولی چاره ی دیگه ای نداشتند! اونها خانواده بودند! امتحان اصلی فردا بود. مردمی که هیچ تعهدی برای تملق من نداشتند موهای منو می دیدن و من کسی رو می شناختم که درباره ی گفتن نظر شخصیش به من هیچ رودربایستی نداشت! حالا که توی راه اداره هستم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. دستام می لرزن و زانو هام چیزی نمونه که خم بشن و منو روی زمین سخت و سرد پیاده رو بندازن! چرا؟! چون من بالاخره قبول کرده بودم که برای چی یه دفعه دست به چنین کاری زدم و رنگ موهام رو عوض کردم. پارکر به من گفته بود وقتی سبزه بودم و موهای قهوه ای داشتم بیشتر از من خوشش میومده!

نه، این تنها دلیلش نبود. دلیل دیگه اش این بود که حداقل یه چیزی توی وجود گذشته م توجه کسی رو جلب کرده بود. توجهش رو جلب کرده بود و ازش خوشش اومده بود. من یه تغییر می خواستم و اون رو به دست آوردم، اما نه اون طور که انتظارش رو داشتم.

معلومه که الان احساس پشیمونی می کنم. پشیمونی و اضطراب با دُر بالا! جیل صبح ها برای قرار ملاقات هاش بیرون می رفت و من با پارکر توی شرکت تنها می مونم. واقعا دلم نمی خواد با پارکر مواجه بشم. ممکنه فکر کنه من تنها برای حرف اون که گفته قبلا بیشتر از من خوشش میومده، رنگ موهام رو عوض کردم. و دوباره... فکر می کنم زیادی وسواسی شدم. پارکر شاید اصلا یادش رفته باشه که همچین نظری رو دوباره ی من داده. مثلا من اون قدر براش مهمم که بخواد توهینی که دو هفته پیش بهم کرده رو یادش نگه داره! برو بابا! دستگیره رو چرخاندم و وارد دفتر شدم.

پارکر جایی این اطراف نبود. شاید پشت در بسته ی اتاقشه، به هر حال برای من که خوبه. پشت میز نشستم و داشتم کارایی که امروز قرار بود بکنم رو برنامه ریزی می کردم که اون در اتاقش رو باز کرد و جلوی میز من ایستاد. "صبح بخیر."

نگاه کوتاهی بهش انداختم و جواب دادم: "سلام."

اگر از لحن سردم تعجب کرده بود، اصلا به روی خودش نیاورد. نزدیک میز جیل شد و پوشه ای که همراهش بود رو روی اون گذاشت و از پنجره به خیابون خیره شد.

از من پرسید: "آخر هفته سرت شلوغ بود؟"

"چطور مگه؟"

آهی کشید. دستی به موهایش کشید و به طرف من برگشت. وقتی نگاه هامون در هم قفل شد سرش رو تگون داد و گفت: "ببین، من فقط دارم سعی می کنم که با هم حرف بزنیم، خب؟ مشخصه که دلت نمی خواد راجع به اون بوسه حرف یزنی پس من موضوعش رو پیش نمی کشم."

مشخصه؟! نکنه اون دیوونه بود؟ از وقتی که اون بوسه اتفاق افتاده دایما دارم بهش فکر می کنم.

"چرا فکر می کنی دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزنم؟"

"تو تمام هفته از من دوری می کردی."

دیگ به دیگ میگه روت سیاه! بلند شدم و به طرف اون رفتم. دست هایم رو به کمرم زدم و گفتم: "نه که تو خیلی باهام دوستانه رفتار کردی..."

"خب درسته، من فقط..." سرش رو دوباره تگون داد و نفس خش داری کشید. "صادقانه میگم که نمی دونستم چی بهت بگم. ببین، فکر کنم هردومون باید این اتفاق رو فراموش کنیم، ها؟"

نه اصلا خوب نیست... "باشه، هر چی تو بگی!"

چهره اش تیره شد و لب هایش مثل یک خط ترسناک به نظر می رسیدند. "این جوری بهتره، نه؟ ما باید با همدیگه کار کنیم. دلم نمی خواد رابطه ی کاریمون با یه موضوع شخصی قاطی بشه." دیگه خیلی دیر شده...

"خیلی خب، باشه." چرا حس می کردم اون با حرفاش قلب من رو لگدمال کرده؟ من که حتی از اون خوشم نمیومدم!

انگار جوابم بیشتر اونو عصبانی کرده بود. دست هایش رو در جیب شلوارش کرد و به من خیره شد و تکرار کرد:

"این طوری بهتره..." نمی دونستم که اون بیشتر قصد داره کدوم یکی از ما رو متقاعد کنه ولی احساس می کردم این حرفش هیچ تاثیری روی خودش نمی ذاره، همون طور که روی من نمی داشت.

"پارکر، اون یه اشتباه بود. فقط تو یه لحظه نفهمیدیم چی شد ...همین. هر دومون هم اینو می دونیم."

به نظر نمی رسید متقاعد شده باشه و پناه بر خدا... من هم متقاعد نمی شدم! البته قبولاندن چیزی به رئیس کله خرم یه اشتباه بود، همون طور که اون بوسه یه اشتباه بود!

و همون طور این که آرزو می کردم اون دوباره منو ببوسه یه اشتباه بود...

با خودم جنگیدم که به طرف اون خم نشم.

پارکر دستش رو دراز کرد و یکی از حلقه های موهایم رو میان شست و انگشت اشاره اش گرفت. با این کارش سوزشی در معده ام حس کردم. "من ازش خوشم میاد. قشنگه."

"عوض کردن رنگ موهام ربطی به تو نداره که بخوای راجع به قشنگ بودن یا نبودنش اظهار نظر کنی."

لبخندی گوشه ی لب هاش رو بالا برد. "من هم نگفتم که ربط داره!"

صورتم آتش گرفت. چرا باید چنین چیز احمقانه ای می گفتم. "نه. منم فکر نمی کردم که تو همچین فکری بکنی. من فقط..."

"آماندا؟"

"ها؟"

"داری چرت و پرت می گی."

مگه اون انتظار چیز دیگه ای داشت؟ این قدر منو گیج کرده بود که فکر می کردم حتی توانایی این رو ندارم که راه برگشت به میزم رو پیدا کنم. بینی ام رو چین دادم. "معذرت می خوام که با چرت و پرتام سرت رو درد میارم."

خنده ی کوتاهی کرد. "نه، اصلا این طور نیست."

"نیست؟"

"به هیچ وجه."

فرصت نکردم که فکروم رو درباره ی کل این موضوع جمع و جور کنم چون ثانیه ای بعد، اون صورتم رو میان دست هاش گرفت و لب هاش رو روی لب های من گذاشت.

این بوسه نه تنها مثل دفعه ی قبل مختصر و امتحانی نبود، بلکه طولانی و گرما بخش و احساسی بود. لذت بخش بود... حتی بیشتر از لذت... اون بوسه منو تحریک کرده بود و این مایه ی خجالت! من نباید با یه بوسه این طوری از خود بیخود بشم، تازه اونم با اولین بوسه... ولی دست خودم نبود. خودمو از یاد برده بودم. بدنم به طرف اون کشیده می شد. با خودم می جنگیدم که یه وقت کار احمقانه ای نکنم.

ممکنه این کار، بعد از پنچر کردن چرخ های جر می احمقانه ترین کاری باشه که توی عمرم انجام دادم ولی من به بوسه ی اون جواب دادم. اون جرقه رو هنوز بین خودمون حس می کردم که هنوز هم برام غافلگیر کننده بود. انتظار چنین چیزی رو نداشتم. خودمو قانع کرده بودم که اون جرقه فقط یک توهم بوده اما این طور که معلومه اشتباه می کردم. من پارکر رو می خواستم... و اهمیتی نمی دادم که این کار چقدر می تونه اشتباه باشه...

وقتی که اون بالاخره بوسه رو قطع کرد و یک قدم عقب رفت، شهوت و سراسیمگی نگاهش حالتی که من داشتم رو بازتاب می کرد. لب هام رو خیس کردم و نفس عمیقی کشیدم.

"متاسفم آماندا، من می دونم تو همچین چیزی رو نمی خواهی. دیگه تکرار نمیشه." و قدمی برداشت که از اونجا بره. قبل از این که مغزم فرصت فکر کردن پیدا کنه زبونم به کار افتاد. "هی، یه لحظه صبر کن." "بله؟"

"من هیچ وقت نگفتم که اونو نمی خوام. فقط گفتم که این... ایده ی خوبی نیست. طی تجربه ی سختی که داشتم متوجه شدم نباید با کسی که براش کار می کنم رابطه داشته باشم، حتی اگه اون کار موقتی باشه."

چهره اش تیره شد و عضله ی فکش منقبض شد. "همیشه این طور نیست..."

"چرا، متاسفانه همین طوره." کیفم رو از زیر میز برداشتم و گفتم: "من میرم بیرون."

"بیرون؟ تو که تازه رسیدی."

"آره، خب... یه لحظه احساس کردم که به هوای تازه احتیاج دارم."

"خیلی خب. یک ربع دیگه اینجا باش." پارکر به اتاقش رفت و در رو بست.

احساس می کردم اون هم مثل من داره با کششی که بینمون به وجود اومده می جنگه. حتی شاید بیشتر از من... اما هنوزم دلیلش رو نمی دونستم. اون کسی بود که همیشه با من بدرفتاری می کرد. حالا ظاهرا قدرتش رو داشتم که اونو سر جاش بشونم البته اگه قصد داشته باشم حالشو بگیرم. که این اتفاق هرگز نمی افتاد. اون به اندازه ای که من فکر می کردم بد نبود. کم کم داشتم بهش عادت می کردم و این وقتی شارلوت قصد می کرد سرکارش برگردنه برام مشکل بزرگی می شد.

باید تصمیم می گرفتم که چی کار کنم. زمان اشتباه کردن و دوری کردن از تصمیم های بزرگ، دیگه تموم شده بود. اگر قصد داشتم توی نیوهامپشایر بمونم، که به احتمال خیلی خیلی زیاد همین طور هم بود، باید مدرک آژانس مسکن مربوط به اینجا رو می گرفتم. باید یه تکونی به خودم می دادم و دنبال کلاس می گشتم. اگه اگه این مدرک رو نمی گرفتم تا چند ماه بعد از کار بی کار می شدم.

از دفتر بیرون اومدم و راه افتادم که به کافی شاپ برم. داخل شدم و پشت یه میز نشستم و قهوه و کیک کرم دار شکلاتی سفارش دادم. چه اهمیتی داشت که ساعت 9 صبحه؟ به انرژی احتیاج داشتم و تنها چیزی که می تونست این کارو برام بکنه قند و کالری بود.

چند دقیقه بعد از این که پیش خدمت سفارشم رو آورد، یکی از دوست های مادر بزرگم کنار میزم ایستاد. خنده ی بزرگی تحویل داد و دستی به روی سرم کشید! "سلام آماندا، از دیدن دوباره ت خوشحالم." "سلام خانم مارج."

"شنیدم که توی شهر یه مشکلاتی داشتی."

معلومه که شنیده. جینی مارج کارخانه ی تولید شایعه بود! "یه کم."

"مادرت حتما خیلی خوشحاله که پیشش برگشتی."

صد درصد. اون همیشه دنبال نفر جدیدی می گرده که بیماری های نداشته اش رو به اون اعلام کنه. همین امروز صبح کشف کرده بود که دچار ورم مغز شده. وقتی از خونه بیرون اومدم داشت تلفنی با دکتر صحبت می کرد. "فکر می کنم همین طوره."

"راستی اگه امشب سرت شلوغ نیست باید همراه مادر بزرگت به میتینگ انجمن لحاف دوزها بیای."

لحاف دوزی؟ مگه قیافه ی من شبیه 80 ساله هاست؟!

و ناگهان واقعیت برایم روشن شد. اون فکر می کرد تا آخر عمرم می خوام تنها زندگی کنم و ترشیده بمونم! آب دهانم رو به سختی قورت دادم. از فکر کردن به این که بقیه ی عمرم رو تنها باشم دلم پیچ می خورد. "نمی دونم..." "چند تا عضو جوون تر هم میان. فکر می کنم بهت خوش بگذره. این فرصت رو پیدا می کنی که با مردم اینجا آشنا بشی."

که این جووری سوژه ی جدیدی برای غیبت کردن پیدا کنین؟! شک دارم.

آن دیوانگی زودگذر دوباره گریبان گیرم شده بود، چون ساعت 7 شب متوجه شدم که دنبال مادر بزرگم راه افتادم و دارم همراهش به میتینگ لحاف دوزهای ایست ایدن می رم! وارد ساختمان مرکزی سرگرمی شدیم و به محوطه ی اصلی رفتیم که همه ی فعالیت های متفرقه ی ایست ایدن اونجا انجام می شد. از جمله مهمانی رقص مجردها که آخر هفته ی بعد برگزار می شد و مادرم مدام اصرار می کرد که حتما به این مهمونی برم.

صندلی های فلزی به صورت دایره وار دور اتاق چیده شده بود و من و مادر بزرگم دو تا از اونها رو که نزدیک در بودند انتخاب کردیم و نشستیم. دلم می خواست اگر احیانا اتفاق عجیبی افتاد به راه فرار نزدیک باشم!

اتفاقی که شک نداشتم توی چند ساعت آینده حتما رخ می داد.

وقتی همه رسیدند هنوزم دنبال آدمایی می گشتم که سنشون زیر 50 سال باشه. به هر حال همچین قولی به من داده شده بود! خانم مارچ بلند شد و گفت: "خیلی خب. کسی خبر جدیدی داره؟"

گرتی هانسن از روی صندلی بلند شد. "با لحافی که ماه قبل فروختیم تونستیم 1000 دلار برای پناهگاه حیوانات جور کنیم."

و این برنامه برای چند دقیقه ای ادامه داشت. هر کسی بلند می شد و خبری رو اعلام می کرد. سپس خانم مارچ سر جایش نشست. همه وسایل مختلف لحاف دوزی رو از کیف هاشون در آوردن و مادر بزرگ به من سه تکه پارچه و سوزن و یک قرقره داد.

"از اونجا که لحافی برای خودت نمی دوزی می تونی به من کمک کنی. دارم برای تخت جرد یه پتوی جدید می دوزم. اون قسمت از خونه خیلی سرده. تنها کاری که باید بکنی ایه که پارچه ها رو از جایی که علامت گذاری کردم به هم بدوزی."

به پارچه هایی که در بغلم ریخته شده بود نگاه کردم. ترکیبی از رنگ های صورتی و بنفش. غریبم. جرد حتما از اینا خوشش میاد!!!

با این حال زبونم رو گزیدم و حرفی نزد. مادر بزرگم از من کمک خواسته بود و درست نبود ردش کنم. چند دقیقه بعد فهمیدم که دوخت و دوز، اون قدر ها هم که به نظر می رسه ساده نیست. در طول ده دقیقه سه تا از انگشت هایم چسب زخم خوردند و همه ی انگشت هایم کم کم به درد افتاده بودند.

یه چیز دیگه هم فهمیدم. ممکن بود که این خانم ها لحاف دوزهای ماهری باشند اما توی یه چیز دیگه هم استاد بودند. من دقیقا به وسط کارخانه ی شایعه سازی ایست ایدن پا گذاشته بودم. اگر چیزی بود که این خانم ها بیشتر از لحاف دوزی ازش لذت می بردند، اون صحبت کردن درباره ی زندگی مردم بود. حداقلش این بود که داستان های اونا این دفعه راجع به من نبود. اما از طرفی برای من بدتر بود.

همه ی اون ها راجع به تایلر حرف می زدند.

آنا دنوان گفت: "شنیدم که جکسون با پسرش دچار مشکل شده. زن سابقش می خواد دوباره ازدواج کنه و برای گرفتن حضانت اون وروچکا درخواست قانونی کرده."

زن دیگری خندید. "براشون خوبه. این جوری می تونن داشتن یه خانواده ی واقعی رو تجربه کنن."

آب دهانم رو قورت دادم. یعنی دلیل این که تایلر دوباره می خواست منو ببینه این بود؟ اون امیدوار بود من باهاش ازدواج کنم که بتونه حضانت بچه هاشو بگیره؟

اون ازم سوء استفاده کرده بود؟

این فکر نباید منو غافلگیر می کرد، ولی یه جورایی غافلگیر شدم. یخ کرده بودم. مطمئن بودم که اگه به میتینگ نرفته بودم اونا خیلی بیشتر از این درباره ی مشکلات تایلر حرف می زدند.

در طول یک ساعت بعد، تلاش کردم به صداهای اطرافم گوش ندم و حواسم رو روی دوختن پتو متمرکز کنم. وقتی که میتینگ تموم شد دلم می خواست سریع تر از اونجا بیرون برم. راه کوتاه آنجا تا خونه رو با ماشین و در سکوت طی کردیم.

وقتی به خونه رسیدیم، ماشینی جلوی در بود. ماشینی که من می شناختمش. بدون این که هیچ تلاشی بکنم لبخند بزرگی روی چهره ام جا خوش کرد. کسی که که پیشتر از هر چیزی تو دنیا بهش احتیاج داشتم اومده بود که منو پیدا کنه.

شلدون این جا بود.

فصل دهم

ماشینمو پارک کردم و پریدم بیرون و در حالی که از ماشینش پیاده می شد به سمتش دویدم. دستاشو باز کرد و من به آغوشش پریدم. خیلی خوشحال بودم که بهترین دوستمو میبینم. مردی که میتونستم راجع به تصمیم هایی که باید میگرفتم باهاش حرف بزنم. و مهم تر از همه راجع به ریسی که نمی خواستم مجذوبش بشم.

وقتی منو زمین گذاشت پرسیدم: "اینجا چی کار میکنی؟"

خندید. "منم از دیدنت خیلی خوشحالم عزیزم."

"اوه، خفه شو! خودت می دونی که از دیدنت خوشحالم. هیچ وقت از دیدن کسی به این اندازه خوشحال نشده بودم. هیچ وقت."

"درست مثل من، مندی دلم برات تنگ شده بود."

صدای صاف کردن گلوئی که از پشت سرم شنیدم باعث شد سریع به عقب برگردم. مادر بزرگ با صورت خجالت زده اونجا وایستاده بود.

"دوستت کیه؟"

"مادر بزرگ، این شلدونه."

شلدون منو رها کرد و به طرف مادر بزرگ رفت. دستشو گرفت و روی لبهاش گذاشت و بوسید. به مادر بزرگم که در حال غش کردن بود نگاه کردم و مجبور شدم که خنده مو پنهان کنم. اون یه جنتلمن واقعی بود. نسلی در حال انقراض در این دنیای مدرن!

مادربزرگ زبانش رو لای دندوناش گذاشت و لبخندی زد. "آماندا ایشونو کجا قایم کرده بودی؟" تن صداش میگفت که فکر میکنه شلدون چیزی بیشتر از یه دوست خوبه و من هم این فرضیه ی غلطش رو درست نکردم. ایست ایدن، مترقی کننده ترین منطقه نبوده و مادر و مادربزرگ من هم مترقی کننده ترین آدمای نبودن که این یعنی شلدون از همنشینی با اونا خیلی خوشحال نمی شد.

"اون فقط یه دوست از بوستونه." و به سمت شلدون برگشتم. "میای تو؟"

"فکر کردم دیگه هیچ وقت اینو نمیگی!"

قدمی برداشت و وارد خونه شد. به صورتش نگاه کردم و به راحتی فهمیدم که چرا مادربزرگ فکر میکنه بین ما چیزی بیشتر از اون چیزی که هست، وجو داره. شلدون جیمز به نوعی زیبا بود. نمونه ی زنده از هنر خدا! پیکر تراشیده، موهای بلوند و چشمای آبی و درخشان! لبخندی زدم. آره اون محشر بود. ولی من میدونستم که ابهام و راز آلود بودن بیشتر از لطافت و زیبایی روی من تاثیر میذاره.

ازش پرسیدم: "کی وارد شهر شدی؟"

"حدوداً 2 ثانیه قبل از اینکه تو بررسی. خیلی وقت شناسم، نه؟"

"طبق معمول، تو بهتری. نی."

شلدون، شلدون بود، خودشم میدونستم. "خب، چی شده مندی؟"

"هیچی، چطور مگه؟"

"دفعه قبل که با هم تلفنی حرف میزدیم احساس می کردم که به بودن یه دوست کنارت احتیاج داری."

اون هیچ ایده ای از بزرگی این احتیاج نداشت. دوباره بلند شدم و بغلش کردم فقط به خاطر اینکه از دیدنش خیلی خوشحال بودم و دلم خیلی زیاد براش تنگ شده بود. بوی خوبی میداد، مثل همیشه، بوی اوبسسژن کلاسیکی که از وقتی میشناختمش میپوشید. کمی لرزیدم. اوبسسژن با درون من کار خنده داری می کرد و این مهم نبود که چه کسی اونی پوشیده.

وقتی بالاخره بلند شدم و با شجاعت بهش اجازه دادم که از کنارم بره، چرخیدم تا مادرم رو که توی سرسرای بزرگ ایستاده بود پیدا کنم. لبخندی شبیه لبخند مادربزرگ به لب داشت. وقتی رو به روی شلدون ایستاد لبخندش بزرگتر شد.

"من لزلی هستم، مادر آماندا."

لزلی؟ اون هیچ وقت نخواسته بود که مردای دیگه اونی با اسم کوچیکش صدا کنن و همیشه سختگیر و مقید بود که اونی خانم راس خطاب کنن.

به نظر می رسید این شلدونه که چنین تاثیری روی مردم می ذاره و به همین دلیل در فروش املاک موفق بود. جذابیت طبعیش برای چند لحظه روی همه ی آدمای بعد از دیدار باهاش تاثیر میذاشت.

"من شلدون جیمز. از دیدنتون خوشبختم."

"برای چی نمیای تو؟ الان برات قهوه میارم."

"ممنون. خوشحال میشم."

زمانی که مامان خودشو با چیدن میز قهوه مشغول کرد ما توی آشپزخونه منتظر موندیم. نگاه کوتاهی به شلدون انداختم و اون هم لبخند زد.

"از تیپ جدیدت خوشم میاد."

صورت‌م داغ شد. کی بقیه میخوان اشاره کردن به این موضوع رو تموم کنن؟ شاید اون موقع بتونم کار احمقانه ای که انجام دادم رو فراموش کنم. "این من نیستم."

"حاضری شرط بندی؟ این کاملاً با روحیه ی تو جور در میاد." سکوت کرد و بعد گفت: "خب چه جوری بعد از یه شکست مفتضحانه از اون عشق آتشین دوام آوردی؟"

عالمیه، من دقیقاً فرار کردم و با ریسم قرار گذاشتم، مردی که به هیچ وجه مناسب من نبود. مسخره س، و بعد اوضاعو بدتر کردم. موقعیت کاریمو به خط انداختم. به ریسم گفتم از اول اشتباه بود و دیگه هیچ وقت نباید تکرار

بشه. چشمامو چرخوندم و گفتم: "باهاش کنار اومدم. اون قضیه ی مرد جایگزین رو که یادته؟"

چشماس برقی زد و گفت "آره، درسته"

"خب، کجا میمونی؟"

"یه اتاق تو یه هتل کوچیک تو حاشیه شهر گرفتم، ظاهراً جایه خوییه."

"تخت و صبحانه؟"

سرشو به علامت آره تکون داد.

"خوبه."

اکثر جاهای اینجا قدیمی و خراب بودن اما ال اینگالس به اندازه ی کافی جای خوبی برای اقامت بود. حداقل شلدون میتونست از ملافه های تمیز استفاده کنه.

"به نظر خوب میرسه."

"چقدر میمونی؟"

"متأسفانه فردا شب باید برم."

"اه لعنتی! من فردا مجبورم تمام روزو کار کنم."

صورتشو درهم کشید و گفت: "نمیتونی مرخصی بگیری؟"

آره، خوبه. پارکر احتمالاً ترجیح میده منو بندازه بیرون تا درخواستمو قبول کنه. دفعه قبل که درخواست یه ساعت مرخصی کرده بودم میخواست بزنه تو سرم. "ریسم موافقت نمیکنه."

مامان دقیقاً همین لحظه رو برای چیدن قهوه خوریای جلوی ما انتخاب کرد و گفت: "پارکر؟ اون پسر شیرینیه."

از اینکه مامان اونو پسر خطاب کرده بود خنده م گرفت. اون هیچ وقت هم شیرین نبوده. اگر تو یه سنی نرم و لطیف بوده ولی به طور کلی کودن و احمقه. البته این مسئله ربطی به جاذبه ی جنسی اون که من سعی در انکارش دارم نداره!

"شیرین؟ دیوونه شدی؟"

نگاه خشمگینی به من کرد و گفت: "مادرش دوست خیلی خوبی برای من بوده. پارکر استون همیشه برای من شیرین بوده آماندا و به اندازه کافی آدم خوبی بوده که وقتی به کار نیاز داشتی بهت کار داد."

عالمیه، باز من منو آدم بده ی ماجرا بکنین. چرا که نه؟ زیر لب غریدم: "من اون قدر هم محتاج کار نبودم..."

سرشو تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت تا شکر برداره.

شلدون آروم خندید. به طرف من خم شد و زمزمه کرد: "اونو مثله یه پیشی نازنازی جلوه میده."

"باور کن شل. پارکر استون هیچی نیست اما...."

مادر برگشته بود تا کاسه شکر رو بذاره روی میز بنابراین منم عاقلانه دهنمو بستم.

"خب راجع به خودت برام بگو." مادر پشت میز نشست و به شلدون لبخند زد. ناله ای سر دادم. وقتی داشت به شلدون نگاه میکرد میتونستم چرخنده هایی که توی ذهنش داشت میچرخیدو ببینم. شوهر ایده آل. واسه همین بود که احساساتش فوران کرده بودن.

"من در فروش املاک بوستون کار میکنم."

"پس شما و آماندا اینجوری همدیگه رو ملاقات کردین؟"

"بله. من اونجا متولد و بزرگ شدم و هیچ وقت هم قصد ترک کردنشو نداشتم."

"هیچ وقت حتی به خاطر آماندا؟"

"اوه، من و آماندا خیلی رابطه پیچیده ای نداریم، فقط دوستیم."

مادرم نگاه ناباورانه ای بهش انداخت. اما شلدون آدم بی قیدی بود و مسئله رو ادامه نداد. همچنین درباره ی جهت گیری جنسی اش هم هیچ حرفی نزد. که البته کار خیلی خوبی بود چون اگه مادرم می فهمید اون با مردها رابطه داره غش می کرد!

باید میدونستم که هیچ چیز به این آسونی ها نیست. در کمتر از چند ثانیه شلدون از دهنش پرید: "من با خانوما قرار نمی ذارم."

و این زمانی بود که آشوب آغاز شد.

خودمو روی تشک نرم اتاق هتل شلدون پرت کردم و به سقف خیره شدم. "شل، بابت واکنش مادرم معذرت میخوام."

خندید. "به اندازه ی کافی دیدم که بفهمم. اما قبلا هیچ وقت کسی برام اینجوری غش نکرده بود."

"امان من یه حرفه ایه." دست هامو زیر سرم گذاشتم. "هر وقت اراده کنه می تونه غش کنه."

دوباره خندید. صدای دلچسب و قوی ای که دلم براش خیلی تنگ شده بود. ویژگی خوب شلدون این بود که اون خیلی خوب می فهمید. و گرنه وقتی خیلی بهش نیاز داشتم جا می زد. "نگران مادر و مادربزرگ نباش من میتونم از اونا ببرم."

نگاه مشکوکانه ای بهش انداختم.

"جدی میگم مندی. من با والدین ارتباطم عالیه."

"اما تو مادر منو نمیشناسی، باور کن اون تورو زنده زنده میخوره."

"نه. چیزی نیست که راجع بهش نگران بشی. چرا منو فرداشب قبل از اینکه برم به شام دعوت نمیکنی؟"

این کار اشتباه محض بود. چرا نمیتونست ببینه توی چه دردسری افتاده؟ "واقعاً که نمیخواهی این کارو بکنی؟"

"معلومه که میخوام. این یه فرصته که زمانه بیشتریو هم میتونم با تو بگذرونم."

"چرا به جاش دوتایی نمیریم بیرون؟" میخواستم اون یک کم زمانی هم که با شلدون هستم آرامش داشته باشم نه اینکه حس کنم وسط میدون جنگ نشستم.

"میخوام این کارو برای تو بکنم، بهم اعتماد کن."

"باشه، قبوله." قبول کردم اما در هر صورت میدونستم که دارم یه اشتباه بزرگ میکنم. "شلدون لطفا فردا شب برای شام بیا."

"ممنون. خیلی خوشحال میشم. تو خیلی نگرانی ولی به من اعتماد کن. همه چیز خوب میشه."

"تو داری قبر خودتو میکنی، رفیق."

لبخند زد و گفت "می بینیم."

ساعت سر کار کش میامد، هر دقیقه مثل یک ساعت میگذشت و عقربه آروم روی صفحه ساعت می خزید. دلم میخواست پیش شلدون بودم و از زمانی که میتونستم با شلدون بگذرونم لذت میبردیم چون هفته ها بود که اونو ندیده بودم و احتمالا مدت زیادی همدیگرو نمی دیدیم.

سر و کله پارکر امروز پیدا نبود و این هیچ کمکی به حل مشکلات نمی کرد. ظاهرا این موقع سال شلوغ ترین زمان توی ایست ایدن و مناطق اطرافش بود پس من تنها رها شده بودم. بدون کسی که باهاش حرف بزنم یا ازش دوری کنم، توی یه راه بزرگ و ملالت آور گیر کرده بودم.

کارایی رو که توی دفتر میشد انجام دادم: برنامه چند تا قرار ملاقات رو چیدم، به بایگانی که قبلا سر و سامون داده شده بود، سر و سامون دادم... بعد برای بار دوم همین کارو کردم و آخرش هم مجبور شدم روی دستام بشینم تا اون کارو دوباره انجام ندم.

داشتیم فکر می کردم که یک زنگ نهار طولانی بگیرم اما با اومدن پارک به اتاق همه چی بهم ریخت. "صبح بخیر راس."

شکم منقبض شد. چرا مردی که دیروز زبونشو کرده بود ته حلقم الان باید این طور رسمی رفتار کنه؟ در تمام مدتی که زندگی کردم هیچ وقت نتونستم اونو بشناسم. من از آزار هایی که می دیدم صرف نظر کردم و اونو به بهترین شکلی که میتونستم کنار گذاشتم، سرمو تکون دادم و میزم رو چرخوندم و وانمود کردم که سرم شلوغه. پرسید: "ناهار تو خوردی؟"

بخشی از وجودم امیدوار بود که اینو ازم بپرسه چون میخواست منو بیره بیرون اما باید حواسمو جمع میکردم تا دوباره نذارم آرزوهایی که هیچ وقت به حقیقت نمی پیوندند شکل بگیرند. دیروز وقتی اون میخواست اولین بوسه رو تکرار کنه من به طور نا عادانه ای احساساتمو کشتم. سرمو تکون دادم.

"چرا الان نمیری بخوری؟ من ادامه ی روز رو اینجام و تلفن هارو جواب میدم."

این دیگه چه کوفتی بود؟ از کی تا حالا اینقدر ... اینقدر حرفه ای برخورد میکرد؟!

اونقدر وقت نداشتم تا به خاطر این ناراحت بشم پس زود بلند شدم و به سمت در رفتم تا اونجا رو ترک کنم و در همین حال شلدون وارد شد.

پرید تا بغلم کنه و گفت: "سلام عزیزم. امیدوار بودم بتونم برای ناهار ببرمت بیرون. وقتشو داری؟"

بهش گفتم: "زمان بندیت مثل همیشه عالیه. داشت آماده میشدم که برم ناهار بخورم."

"عالیه." منو رها کرد و نگاهی به پارکر انداخت.

نگاه خیره‌ی شلدون رو دنبال کردم و جرقه‌ی حسادت رو در چشمان پارکر دیدم. نه چیزی بیشتر از جرقه، به چیزی شبیه آتش بازی بود. خب...خوبه! حقش بود.

"یک ساعت دیگه برمیگردم، رییس!"

و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه دست شلدون رو گرفتم به بیرون هلش دادم.

"به نظر نمیداد رییس اونقدرام ظالم باشه."

برای چی شلدون باید این حرفو بزنه؟! "تو فقط 2 ثانیه دیدیش. حتی باهاش حرفم نزدی."

"آره اما به اندازه‌ی کافی دیدم."

درخشش چشماش منو به خنده انداخت. "اون خیلی رکه شل."

"مطمئنی؟"

"در این مورد بهم اعتماد کن."

شلدون بازوهاشو روی میز گذاشت و به جلو خم شد. "خب، پس بوسنده خوییه، نه؟"

به سختی آب دهنمو قورت دادم و خیره شدم به یه بیچاره‌ای که داشت غذا میخورد. به هر چیزی نگاه میکردم جز شلدون. چون می‌دونستم اگه بهش نگاه کنم حقیقت رو تو چشمام مبینه. "از کجا باید بدونم؟"

"من معنی اون نگاه روی صورتتو می‌فهمم. دیشب شک کردم و الان مطمئنم. ارتباط شما فراتر از کارمند و رییسه."

"آره، درستیه."

"خب مندی منتظرم که بهم بگی."

چرا زجر می‌کشیدم؟ داشتم می‌فهمم که بهش بگم. چرا الان که روبه روی هم نشسته بودیم اینقدر خودمو اذیت میکردم؟ "خب، باشه، آره اون بوسنده‌ی خوییه."

بهترین. صورتم آتش گرفته بود. چرا دوباره احساساتم مثل بچه‌ها شده بود؟ آهی کشیدم.

"ما دو بار همدیگرو بوسیدیم. این تمام چیزیه که اتفاق افتاده پس زیاد امیدوار نباش."

این در حالی بود که خودم رو خیلی امیدوار کرده بودم. امیدم اون قدر زیاد بود که دیگه نمی‌تونست منو ناامید کنه!

"اون یه احمقه."

"حتما هست. چون نمیتونه چیزای خوبی که جلوش هست رو ببینه."

حرفای شلدون باعث شد تا دستم تو راه دهنم خشک بشه و غدام رو هوا معلق بمونه. "ببخشید؟"

"تو از بودن باهاش لذت می‌بری، مگه نه؟"

"نه. گفتم که اون یه احمقه. چرا باید با اون بودن برام لذت بخش باشه؟"

طوری که انگار داره برای یه بچه 3 ساله آواز می‌خونه گفت: "مندی، با خودت رو راست باش عزیزم. رو راست."

"خب، خب، باشه." غذا از دستم افتاد توی سس توی بشقابم. "شاید از بودن باهاش لذت می‌برم. فقط یک کم."

"پس 5 سال دیگه به عمو شلدون اجازه میدی بیاد شوهرت و بچه‌های عزیزتو ببینه؟"

"خواهش میکنم...من الان بچه نمی‌خوام و قطعاً نمی‌خواهم ازدواج کنم حداقل تو باید بدونی دیگه."

دستمو با دستمال سفره پاک کردم و موهامو زدم پشت گوشم. "یادت میاد که خوشحالیتمو با قرار گذاشتن با مردای اشتباه خراب کردی؟"

"معلومه که یادم میاد. فکر کنم اون چیز لعنتی رو به خوبی بخاطر سپردم." لبخند آزار دهنده ای گوشه لباش نشست که با شیطنت توی چشماش هماهنگی داشت و گفت: "خب بعدش چی خانم. اون مثل بقیه س؟"

"نه."

"خب چه تفاوتی داره؟"

"قبلا بهت گفتم. اون یه احمقه."

نگاه خشمگینی انداخت که البته صدای بلند قهقهه ش اونو خنثی کرد. "قبلا راجع بهش حرف زدیم. اون شبیه بقیه س یا نه؟ منظورم اینه که قابل اعتماد؟ وقتی بهش نیاز داری پیشش هست؟ بهت دروغ میگه؟"

میخواستم بگم نه ولی کلمات توی گلو گیر کرده بودند. اون وقتی بهش نیاز داشتم بود، حتی بیشتر از یک بار. اون به من دروغ نمی گفت و در واقع اون قدر صادق بود که گاهی اوقات رسماً به من توهین می کرد! و در مورد قابل اعتماد بودنش باید بگم که آره. شونه هامو بالا انداختم و گفتم: "خب. شاید باید خودت بفهمی. شاید هم اون کسیه که می خوام قبل از این که مرد ایده آلم رو پیدا کنم کمی باهاش خوش بگذرونم."

"و شاید تو داری خودتو گول میزنی تا چیزیه باور کنی که حقیقت نداره. دوباره! الگوی تکرار رو می بینی عزیزم؟"

نگاه دیگه ای بهش انداختم. چرا همیشه باید حق با اون باشه؟ "شلدون لطفا خفه شو."

پایان فصل دهم

من و مادر و مادر بزرگم روی کاناپه نشسته بودیم و تلویزیون نگاه می کردیم. از وقتی شلدون رفته بود این کار برایم یک روتین شده بود. حس می کردم با این کار، اعصاب آتش گرفته ام آرام میشه. محل کارم از موقعی که شلدون به اونجا اومد تا منو با خودش برای نهار بیرون بیره، غیر قابل تحمل شده بود. پارکر فکر می کرد با مرد جدیدی رابطه دارم. هیچ راهی هم وجود نداشت که اونو متوجه اشتباهش کنم. اگر اون از من دور می موند، منم می تونستم ازش دور بمونم و این باعث می شد همگی خوشحال باشیم! این که پارکر دیگه حتی من رو نگاه هم نمی کرد پیامدهایی خوبی برایم داشت. البته یک سری پیامدهای بد هم وجود داشتند که من ترجیح می دادم جنبه ی مثبت قضیه رو ببینم و جنبه ی منفی اش رو نادیده بگیرم.

انگار که مادرم ذهنم رو خونده باشه ازم پرسید: "کارت چطور پیش می ره آماندا؟" برایم عجیب بود که با وجود 12 سال دوری، مادرم هنوز هم متوجه می شد که توی ذهنم چی می گذره.

"خوبه. فکر کنم زودتر باید برم دنبال مدرک نیو همپشایریم. به جز تلفن جواب دادن توی دفتر، باید کار بهتری هم باشه که بتونم توی زندگیم انجام بدم."

سرش رو تکیه داد. "من سرزنشت نمی کنم. من خودم هم خیلی دوست دارم که بیرون برم و کار کنم."

"خب چرا سر کارت بر نمی گردی؟ من مطمئنم که «لو» خوشحال میشه توی مغازه ی سخت افزار فروشی بهت یه کار نیمه وقت بده."

لو، مردی بود که مغازه ی سخت افزار پدرم رو اداره می کرد. اون دقیقاً بعد از فوت پدرم اوضاع رو به دستش گرفته بود و باعث شده بود مادرم درآمد مناسبی داشته باشه. برای مدتی مادرم هم پا به پای اون کار می کرد اما یه زمانی

در دهه ی گذشته اشتیاقش رو به کار از دست داد. چهار سال پیش، مادرم دست از کار کشید و لو و اون مغازه ی کوچک رو با هم تنها گذاشت. مغازه برای مادرم پول کافی رو به همراه داشت که بتونه راحت زندگی کنه. اما مشخصاً وقتی که کار می کرد خوشحال تر از الان بود. حداقل اون موقع همیشه «مریض» نبود.

"خودت خیلی خوب می دونی که من نمی تونم مدت زیادی روی پاهام وایسم." سرش رو تکیه داد و با آن چنان انزجاری منو نگاه کرد که یک دفعه خودم رو عقب کشیدم و توی کوسن های کاناپه فرو رفتم. "در ضمن گرد و غبار توی هوا آسم رو تحریک می کنه."

مطمئناً یک آسم من در آوردی! "باشه، فهمیدم. اما من متوجه شدم که تو خیلی کم از خونه بیرون می ری. غیر از وقتی که با یکی از دوستان برای شام بیرون می ری همیشه به خونه چسبیدی."

نگاه افسرده اش برای یک لحظه مشتاق شد اما دوباره حالت چهره اش برگشت. "چه انتظاری داری آماندا؟ من بیوه م."

چرا قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم؟! بعد از یک دهه و نیم هنوز مادرم برای پدر عزادار بود. به آرومی گفتم: "پدر 14 سال پیش فوت کرد."

برای چند دقیقه حرفی نزد. فقط دست هاش رو گذاشته بود روی دامنش و به پایین خیره شده بود. وقتی چشمش رو بالا آورد و به من نگاه کرد، اشک توی اونا حلقه زده بود. "می دونم... ولی این دلیل نمیشه که دیگه دوشش نداشته باشم."

شروع کردم که بگم درکت می کنم ولی دهانم رو بسته نگه داشتم. آخرین باری که به مادرم به چشم یک انسان، نه زن دیوانه ای که منو بزرگ کرده بود، نگاه کرده بودم کی بود؟ اصلاً تا به حال این کارو کرده بودم؟

"منم هیچ وقت دوست داشتنش رو ترک نکردم. ولی فکر نکنم اون از این که تو این قدر تنها باشی خوشحال باشه."

"من تنها نیستم. من تو رو دارم... و مادر بزرگت و جرد."

نتونستم بهش بگم: ولی ما که برای همیشه پیشت نمی مونیم... ممکن بود مادرم کمی تعادل نداشته باشه ولی من همیشه دوستش داشتم. و خواهم داشت.

مادر بزرگم بدون این که لحظه ای چشمه اش رو از روی قسمت های شطرنجی شده ی بدن های برهنه ی مردم که توی صفحه ی تلویزیون نشون می داد برداره گفت: "درخواست دوستی بهش دادن. دلیل این که مادرت کار کردن توی مغازه ی پدرت رو ترک کرد همین بود."

"هان؟! اول به مادرم و بعد به مادر بزرگم نگاه کردم. بعد دوباره رو به مادرم کردم. "مامان، اون راجع به چی حرف می زنه؟"

مادرم حرفی نزد ولی مادر بزرگم به جایش جواب داد. "لو چند ماه قبل از این که مادرت مغازه رو ترک کنه اونو برای شام به بیرون دعوت کرد. من بهش گفتم که براش خوبه بیرون بره ولی فکر می کنی به من گوش می کرد؟ معلومه که نه. ترجیح داد تظاهر کنه اون قسمت از وجودش از بین رفته و این طوری تک و تنها بمونه و خودش رو اذیت کنه."

"این حقیقت داره مامان؟ لو واقعا خواست باهاش بیرون بری؟"

قبل از این که جواب منو بده نگاه خشمگینی به مادر بزرگ انداخت. "چند دفعه. ولی نمی تونستم بهش جواب مثبت بدم. من خاطرات پدرت رو با بودن با کس دیگه ای خراب نمی کردم. همین طور دلم نمی خواست تو و جرد ناراحت بشین."

"ما ناراحت نمی شدیم."

"مطمئنی؟"

موقعی که هنوز نوجوون بودم امکان داشت این موضوع منو تا سر حد مرگ عصبانی کنه. ولی الان به اندازه ی کافی بالغ بودم که دلم بخواد مادرم رو خوشحال ببینم. "آره، معلومه که مطمئنم. همه حق اینو دارن که خوشحال باشن." زانوهایم رو نوازش کرد. "خب، دیگه از من گذشته. من دلم می خواد تو رو خوشحال ببینم آماندا. تو هم لحظه های سختی داشتی."

به سختی می تونستم زندگی عاشقانه ی آشفته ام رو با مرگ پدرم مقایسه کنم.

زنگ در به صدا دراومد و من و مادرم هم زمان از جا پریدیم.

گفتم: "تو بشین. ریلکس باش. مطمئنم به خاطر اون ... همون مریضیت حالت زیاد خوش نیست. من در رو باز می کنم."

در حالی که به سمت در می رفتم از پنجره به بیرون نگاه کردم. تایلر جلوی در ایستاده بود، موهایش به هم ریخته بود و دکمه های پیراهنش رو جا به جا بسته بود. وقتی منو دید لبخندی زد که سریع محو شد.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و در رو باز کردم. "تایلر چی شده؟"

ذهنم سریع به طرف بچه هایش کشیده شد. اتفاقی برای اونا افتاده بود؟ یعنی دلیل به هم ریختگی اش این بود؟ "سلام آماندا."

پرسیدم: "حال بچه ها خوبه؟" بغض کرده بودم و منتظر جوابش بودم.

"اونا خوبن. امشب با مادرشونن." سرش رو تکون داد و نگاهش پر از غم شد. دستی به موهایش کشید و باعث شد

اونا با زاویه های عجیبی سیخ سیخ بشن. "من واقعا نیاز دارم با یکی حرف بزنم. یک دقیقه وقت داری؟"

"حتما. می خوام بیای تو؟"

"تنهایی؟"

"مادر و مادر بزرگم هم هستن."

"چرا نمیای سوار ماشین بشیم و بریم به جای دیگه؟ ترجیح می دم تو این لحظه با آدمای زیادی رو به رو نشم."

اگر آن قدر آشفته به نظر نمی رسید جواب منفی بهش می دادم. مطمئن نبودم که بیرون رفتن با اون ایده ی خوبی باشه، مخصوصا این که هوا به زودی هم تاریک می شد. اما به هر حال نتونستم ردش کنم. "باشه. به لحظه صبر کن کیفم رو بردارم."

ده دقیقه بعد، من و تایلر روی یک نیمکت نشسته بودیم. همه ی مغازه ها بسته بودند و سکوت تقریبا کر کننده بود.

اون هنوز حرفی نزده بود و چیزی درونم هشدار می داد که اونو ترغیب به حرف زدن نکنم.

بالاخره به من نگاه کرد. "به خاطر همه ی اینا متاسفم."

"معذرت خواهی نکن." حداقل نه تا وقتی که مطمئن بشم اظهار تاسفت صادقانه ست!

"میستی داره دوباره ازدواج می کنه." موقعی که این حرف رو می زد به نظر می رسید صورتش داره تیره میشه و از مردی که من می شناختم فقط یک شخصیت آشفته باقی می گذاره.

این همون مردی بود که بهم گفته بود هیچ وقت عاشق میستی نبوده؟ خنده داره! کی باور می کرد؟

"می دونم. اون شب توی میتینگ لحاف دوزی شنیدم."

نگاهش غافلگیر بود ولی به روی خودش نیاورد. "اون می خواد بچه ها رو از من بگیره."

از نظر من به هیچ عنوان بد نبود که میستی وقت بیشتری رو با بچه هاش بگذرونه. هر چی باشه اون مادرشون بود. ولی این حرف رو به تایلر نزد. من عصبانیت از تایلر رو سر بچه های مظلومش -یا تقریباً مظلومش!- خالی نمی کردم.

"می خواد اونا رو برای همیشه ببره یا این که فقط می خواد بیشتر از قبل ببینتشون؟"

آه بزرگ و دردناکی کشید. "برای همیشه. می خواد دوباره بره دادگاه و هر طور شده حضانت بچه ها رو بگیره. این بار حتما موفق می شه. تنها دلیلی که دفعه ی پیش من بچه ها رو با خودم بردم این بود که اون برای گرفتن بچه ها تلاشی نکرد. اون موقع حتی قاضی هم مشکوک شده بود چون دادگاه معمولاً به نفع مادرها رای میده. من ازدواج نکردم و خیلی کار می کنم. پسر ها بعد از مدرسه و توی تعطیلات احتیاج به مراقبت دارن. اون می خواد از کارش استعفا بده که بتونه تمام وقت پیش بچه ها باشه. تو واقعا فکر می کنی من شانسی دارم که یه قاضی حضانت بچه ها رو به من بده؟"

از کجا باید بدونم؟ من که تا حالا ازدواج نکرده بودم. من هنوزم توی دنیای کوچک تنهایی خودم زندگی می کردم و تقریباً به کس دیگه ای جز خودم اهمیت نمی دادم. البته داشتم روی اون کار می کردم ولی هنوز زمان لازم بود تا پروسه کامل بشه!

"اونا از وقتی که طلاق گرفتی پیش تو بودن. متوجه نمیشم چرا یه قاضی باید حضانت اونا رو از تو بگیره."

اون ناگهان دستم رو گرفت و میان دست های خودش فشار داد. به چشم هام خیره شد و من یک بار دیگه تحت تاثیر رنجی که توی چشمهای اون بود قرار گرفتم. اهمیتی نداشت که چه فکری راجع به اون می کنم، اهمیتی نداشت که در گذشته اون چه کاری باهام کرده بود. اون مردی بود که فقط می خواست بچه هاش رو پیش خودش نگه داره و این قلب منو فشرده می کرد. البته فقط تا قبل از زمانی که دوباره شروع به حرف زدن کرد. "امیدوارم که این اتفاق نیفته. من فکر می کنم تو می تونی بهم کمک کنی که قاضی رو متقاعد کنیم بچه ها پیش من بمونن."

اوه، لعنتی. این بار دیگه توی چه هچلی گیر افتاده بودم؟ "ازم می خوای چی کار کنم؟"

"یه جورایی امیدوارم که باهام ازدواج کنی."

نفس درون سینه ام حبس شد و منجمد شدم. نه، حتما اشتباه شنیدم! "بیخشید؟!"

"یه لحظه بهش فکر کن. بچه ها عاشق تو هستن. تو مادر خوبی می شی. و به محض این که منشی پارکر برگرده تو دیگه لازم نیست کار کنی. این خیلی موقعیت خوبیه."

صورت من آتش گرفت و چیزی سخت و دردناک در معده ام شروع به پیچش کرد. چطور به خودش اجازه داده که این درخواست رو از من بکنه؟ یعنی مغزش این قدر داغونه که بهش دستور داده درست ترین کاری که می تونه انجام بده اینه؟!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. ایستادم و چند قدم به عقب رفتم. "خواهش می کنم بهم بگو که حرفت جدی نیست."

"من خیلی جدی ام. جدی تر از هر زمان دیگه ای تو زندگیم." اومد و نزدیک من ایستاد و خوشبختانه اون قدر عاقل بود که به من دست نزنه. "خواهش می کنم. این به نفع هر دومونه."

به نفع من یکی که نیست. "من نمی تونم باهات ازدواج کنم تایلم. من دوستت ندارم. دلایلت برای ازدواج با من اصلا موجه نیست."

چهره اش سخت شد. کم کم به کسی تبدیل می شد که من دیگه نمی شناختمش. "فکر می کنی موقعیتی بهتر از این پیدا می کنی؟"

کلماتش مثل تیغه ی یک چاقوی تیز در قلبم فرو رفت و تقریبا از شدت درد دولا شدم. "چی؟!"

"جدی می گم. تو هم مثل من زندگیست. داغونه. فکر می کنی هیچ مرد نرمالی بعد از سه بار نامزد کردن بهت پیشنهاد ازدواج میده؟ آماندا همه ی مردم اینجا این داستانو می دونن. تو نمی تونی ازش فرار کنی."

اشک ها نگاهم رو تار کرده بودند ولی اونا رو نادیده گرفتم و تمرکز رو به نگاه سردم به تایلم دادم. "زندگی من هیچ ربطی به تو نداره. تو یا بقیه ی مردم اجازه ندارین راجع به من قضاوت کنین. این عادلانه نیست."

"وقتی بعد از دبیرستان ترکم کردی تقریبا منو کشتی. بدون این که ازت سوالی بپرسم یا انتظار ابراز احساسات داشته باشم دلم می خواست تو رو برگردونم پیش خودم و حالا این جور جواب منو می دی؟ با من از عدالت حرف نزن. مگه اهمیتی داشت وقتی قلبمو تیکه تیکه کردی و روش قدم زدی؟ تو فقط به خودت اهمیت می دی."

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم این کلمات تند و تیز که نمی دونم از کجا اومده بود رو هضم کنم. بله، من می دونستم اون هنوزم از اینکه ترکش کردم ناراحته ولی نمی دونستم خشمش نسبت به من این قدر ریشه دار شده. "فکر می کنم بهتره منو به خونه برگردونی. این بحث تموم شده س."

"خودت برو خونه. دیگه نمی تونم بودن تو رو اطراف خودم تحمل کنم." بعد از گفتن این حرف سوار ماشینش شد و از اونجا رفت. چند متر که جلو رفت ایستاد، شیشه رو پایین کشید و کیفم رو پرت کرد بیرون. و بعد به راهش ادامه داد.

چقدر جوانمردانه!

با پاهایی لرزان جلو رفتم و کیفم رو برداشتم. تا ده دقیقه بعد از رفتنش روی نیمکت نشسته بودم و گریه می کردم. برای دونه دونه حرف هایی که بهم زده بود و این طوری حالم رو خراب کرده بود ضجه می زدم.

بالاخره خودم رو مجبور کردم بایستم و شروع به راه رفتن کردم. به خونه زنگ زدم ولی کسی جواب نداد. اگر می تونستم پانزده دقیقه راه رفتن رو تحمل کنم و به **** مارکت برسم، به جرد التماس می کردم که امروز کارش رو زودتر تعطیل کنه و منو به خونه برسونه.

تقریبا نصف راه رو رفته بودم که یک ماشین اومد و کنار من توقف کرد.

پایان فصل یازدهم

شیشه ی ماشین پایین کشیده شد. خم شدم و پارکر رو دیدم که داره بهم نگاه می کنه. چهره اش نگران بود.

"احتیاج داری جایی برسومنت؟"

"من خوبم. دوست دارم راه برم." تلاش کردم حق هم رو قورت بدم ولی دیر این کارو کردم. چهره ی پارکر تیره شد.

"چه اتفاقی افتاده؟"

"من و تایلر با هم دعوا کردیم. چیز مهمی نیست."

"من فکر می کردم باهاش به هم زدی."

"به هم زدم. اون فقط خیلی ناراحت بود و گفت می خواد باهام حرف بزنه. وقتی این قدر نیاز به حرف زدن با کسی داشت نتونستم بهش نه بگم."

پارکر ماشینش رو پارک کرد. بعد سریع پیاده شد و اومد و کنار من ایستاد. چونه ام رو با دستش گرفت و سرم رو بالا آورد. "اون اذیتت کرد؟ به خدا قسم اگه این کارو کرده باشه خودم می کشمش."

چقدر دلاورانه! در میان سکسه خنده ای کردم و گفتم: "لازم نیست خودت رو به زحمت بیاندازی. اون به من دست نزد. ما فقط با هم بحث کردیم."

"من نمی تونم بهت اجازه بدم وقتی این قدر ناراحتی تمام این راه رو تا خونه پیاده بری. از پشش بر نمیای." دستم رو گرفت و کمی اون رو کشید. "بیا راس... حداقل بذار تا خونه برسونمت."

بدون این که بیشتر بحث کنم روی صندلی مسافر نشستم و پارکر پشت فرمون قرار گرفت. در داشبورد رو باز کرد و چند تا دستمال سفره ی بسته بندی شده بهم داد.

"ببخشید. دستمال کاغذی نداشتم."

دوباره خنده ی کوچک و سوزناکی از میان لب هایم خارج شد. چه رقت انگیز! دلم نمی خواست اون منو این طوری ببینه ولی انتخاب دیگه ای برام نداشته بود. "نه همین خوبه. خیلی ازت ممنونم."

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. وقتی توی جاده بودیم، با صدایی آرامش بخش شروع به صحبت کرد: "خب... دلت می خواد بهم بگی چی شده؟"

"هیچی... فقط تایلر اون مردی که من تصور می کردم نبود."

پارکر غرید: "من سالها پیش می تونستم اینو بهت بگم."

"خب چرا نگفتی؟"

"چون فکر می کردم به من ربطی نداره."

"ولی حالا ربط پیدا کرده؟"

"دقیقا همین طوره."

"چرا؟! چون من برات کار می کنم؟! بیش از چیزی که می خواستم لحنم کینه توزانه شد و بلافاصله پشیمون شدم."

"معذرت می خوام. امشب زیاد حالم خوش نیست."

"عیبی نداره. من کاملا درکت می کنم." وقتی داخل خیابونمون پیچید، اضطراب رفتن به خونه وجودم رو فرا گرفت. دلم نمی خواست امشب تنها باشم.

لعنتی، به کی داشتم دروغ می گفتم؟ دلم می خواست با پارکر باشم... به چیزی احتیاج داشتم که بهم احساس بهتری بده و به دلایلی نزدیک بودن به پارکر این کارو برام انجام می داد.

"پارکر... میشه یه لطفی بهم بکنی؟"

"حتما. هر چی که باشه."

امیدوار بودم که منظورش واقعا همین باشه. چون چیزی که ارزش می خواستم واقعا بزرگ بود.

"میشه من رو خونه نبری؟ هنوز آمادگی رفتن به خونه رو ندارم."

برای چند لحظه حرفی نزد. نگاهش رو به رو و به سمت جاده بود. بالاخره با صدایی پر تنش گفت: "کجا دوست

داری بری؟ بیرون شام بخوری یا به همچین چیزی؟"

"نه. به جای ساکت. هر جایی باشه عیب نداره فقط دلم نمی خواد الان کنار بقیه ی مردم باشم. می تونی برام این کارو بکنی؟"

"باشه." این پایان مکالمه ی ما بود تا وقتی که اون ماشین رو کنار یک خونه ی بیلاقی کوچک و زیبا پارک کرد.

در حالی که ماشین رو خاموش می کرد ارزش پرسیدم: "ما کجاییم؟"

"خونه ی من. اینجا به اندازه ی کافی برات ساکته؟"

خونه اش! قلبم بی وقفه شروع به کوبیدن به سینه ام کرد. اون منو به خونه اش برده بود... اوه خدا! نمی دونستم که

می تونم اوضاع رو کنترل کنم یا نه. منظورم اینه که... خب معلومه من مجذوب اون شده بودم؛ ولی واقعا دلم می

خواست که به خونه اش برم؟

"آروم باش آماندا. فکر کردم شاید بتونیم فقط با هم به نوشیدنی بخوریم و صحبت کنیم."

به زحمت خندیدم. خودتو جمع و جور کن، دختر! اون فقط می خواست به کاری کنه که من سر حال بشم اما من در

عوض به رابطه داشتن با پارکر فکر می کردم. و باز هم رابطه با پارکر... و این که من چقدر دلم می خواست با پارکر

رابطه داشته باشم... اگرچه هر چقدر هم که ما جذب یکدیگر می شدیم، رابطه مون به جایی نمی رسید.

پارکر گلویش رو صاف کرد و منو از افکارم بیرون آورد. به سمت اون برگشتم و لبخند هیجان زده اش رو دیدم.

"میای تو؟ می تونیم پیتزا یا هر چیز دیگه ای که دوست داشته باشی سفارش بدیم."

"عالی به نظر می رسه."

سپس بدون هیچ ترس و اضطرابی که قبلا پیش بینی می کردم، دنبالش راه افتادم و وارد خونه ش شدم.

همین که داخل شدیم کیفم رو ازم گرفت و روی میز گذاشت. "چی می خوری؟ آب، کوکاکولا، چای سرد،

مشروب..."

مشروب خیلی خوب به نظر می رسید فقط یک مشکل داشت. دلم نمی خواست امشب حواسم مختل بشه. از اونجا که

من خیلی کم مشروب می خوردم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. دوست نداشتم مست بشم و جلوی پارکر مثل

یک احمق رفتار کنم و همه جای خونه ی قشنگ و گرون قیمتش بالا بیارم. پس بی خیال الکل شدم. "چای سرد

خوبه."

لیوانی جلویم گذاشت و با بطری ای که از توی یخچال درآورد پرش کرد. لیوان رو برداشتم و اون منو به سمت اتاق

نشیمن هدایت کرد. یک فضای راحت که با مبلمان آبی رنگ دکور شده بود. روی کاناپه نشست و منم به دنبالش

اونجا نشستم. اتاق دارای فضایی چوبی و پر از رنگ های مردانه بود. واضح بود که سلیقه ی یک زن توی دکور اونجا

هیچ نقشی نداشته. با فکر کردن به این موضوع ته دلم خندیدم.

پرسیدم: "دکور اینجا سلیقه ی خودت بوده؟" کنجکاو بودم که بدونم زن های دیگه توی زندگی اش چه نقشی دارن ولی دلم نمی خواست این موضوع رو مستقیما ازش بپرسم. اون قدر احمق نبودم که فکر کنم من تنها زنی هستم که اون به خونه اش آورده. اما اون لحظه فقط من بودم که اونجا بودم و فعلا همین قضیه اهمیت داشت!

"شارلوت یه خورده کمک کرد." شونه هاش رو بالا انداخت. "این خونه رو چند سال پیش خریدم. زیاد برام اهمیت نداره که چه شکلی باشه. من فقط اینجا می خورم و می خوابم، می دونی؟ تا وقتی که تمیز باشه چیز دیگه ایش برام مهم نیست."

"شارلوت سلیقه ی خوبی داره."

به من نگاه کرد و لبخند زد. "شوهرش هم همین فکر رو می کنه."

"چرا تا الان ازدواج نکردی؟" به محض این که این کلمات از دهنم خارج شد، صورتم قرمز شد. واقعا که بی نزاکت بودم!

"من هیچ وقت با مجرد بودنم مشکلی نداشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم کسی رو پیدا کنم که بتونم برای مدت زیادی تحملش کنم، یا اون بتونه منو تحمل کنه... برای همین بی خیال شدم."

"پس تصمیم گرفتی بقیه ی عمرت رو مجرد بمونی؟"

"تصمیم گرفته بودم."

با شنیدن لحنش چیزی درونم تکان خورد. "چه چیزی نظرت رو عوض کرد؟"

"تو وارد محل کارم شدی."

"داری شوخی می کنی؟!"

طرز نگاهش نشون می داد که شوخی نمی کنه. متاسفانه این رو هم نشون می داد که اون از اتفاقاتی که اخیرا افتاده چندان راضی نیست.

"پارکر، تو توی دبیرستان از من متنفر بودی."

"نه، نبودم."

"تو همیشه با من دشمنی داشتی."

"تا جایی که یادم میاد تو هم همین طور بودی. ولی من هیچ وقت ازت متنفر نبودم. من از تایلر متنفر بودم که می تونست تو رو داشته باشه." آهی کشید. "الان خیلی چیزها عوض شده. هر دوی ما عوض شدیم. من می دونم هنوزم از این که با دوست پسرت به هم زدی ناراحتی. ولی خواستم اینو بگم که باهات صادق باشم... این طوری اگه یه روز به این رابطه علاقه مند شدی، می دونی موضع من چیه..."

نفسم تو سینه حبس و قلبم فشرده شد. لیوانم رو روی میز کنار کاناپه گذاشتم. یعنی پارکر می تونست از این دلنشین تر هم باشه؟... با تمام بد خلقیش و این که توی روابط اجتماعی واقعا بی عرضه بود، مردترین مردی بود که توی عمرم دیده بودم. هیچ مردی تا حالا این قدر صادقانه با من رفتار نکرده بود. همه شون فقط یه مشت جمله های عاشقانه ی بی سر و ته می گفتند. همه، به جز پارکر... اون فقط بهم گفته بود که من بدونم... می تونستم همون موقع پاشم و از در بیرون برم و اون حتی منو برای موندن متقاعد نمی کرد.

قضیه این بود که من مثل چسب به کاناپه چسبیده بودم و حتی به پارکر نزدیک تر هم شدم.

نگاهم به صورتش افتاد. به ته ریشش، به چشم های آبی که به زمانی فکر می کردم سرد و بی احساسن. حالا می تونستم به عمق احساسات اونا پی ببرم. احساساتی که حتی اندازه اش برام قابل درک نبود. چطور اینا رو قبلا ندیده بودم؟

اون رومانیک نبود... نمی دونست چطوری از یک زن دلبری کنه... فقط همه چیز رو همون طوری که بودن، می گفت. مبالغه نمی کرد. از همون اول درباره ی احساسش صادق بود. تمام مردهایی که تا امروز ملاقات کرده بودم آن چنان در زدن حرف های عاشقانه ماهر بودن که باعث می شد خیلی چیزها رو اشتباه برداشت کنم. اما این... این واقعی بود. نمی دونم چی بود ولی چیزی بود که قبلا احساس نکرده بودم. این جرقه داشت!

چیزی در وجودم از روی پیروزی فریاد زد. خودش بود! چیزی که همیشه منتظرش بودم... اگر این قدر محو بوی خوشی که از پارکر ساطع می شد نشده بودم، این فکر باید تا سر حد مرگ منو می ترسوند. حرف های شلدون برای هزارمین بار در طول هفته ی گذشته در ذهنم پیچید. دعوا کردن با تایلر منو ضعیف و آسیب پذیر کرده بود. با این که اون موقع وقت فکر کردن به این چیزا نبود اما نمی تونستم جلوش رو بگیرم. وقتش بود که گذشته رو رها کنم و توی حال زندگی کنم. انگشتم رو جلو بردم و خط فرضی روی فک پایین پارکر رو دنبال کردم.

بدن پارکر منقبض شد و بخش کوچکی از وجودم خندید. چشمهایش تیره شدند و چند لحظه بعد اونا رو بست و سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد. "آماندا، محض رضای خدا من دارم سعی می کنم که به جنتلمن باشم. اگه این کارت رو ادامه بدی ضمانت نمی کنم که بتونم این حالت رو حفظ کنم!"

اون به جنتلمن نبود. خودم از اول می دونستم! ولی این چیزی نبود که اشتیاقم رو نسبت به اون کم کنه. بنابراین تصمیم گرفتم برای اولین بار در زندگیم از احتیاط کردن چشم پوشی کنم. خم شدم و لب هایم رو جایگزین انگشتم کردم.

فک اون تراشیده و قوی و محکم بود. درست بر خلاف پوست لطیف جرمی، بر خلاف تایلر یا هر کس دیگه ای که باهاش بودم. جای جای پوستش رو با لب هام لمس کردم... چطور قبلا متوجه نشده بودم اون این قدر جذابه... خب، متوجه شده بودم ولی چرا این همه مدت انکارش می کردم؟

به خاطر این که یک احمق به تمام معنا بودم! هیچ دلیل قانع کننده ی دیگه ای وجود نداشت. به پایین نگاه کردم و دیدم که پارکر دست هاشو مشت کرده. چشم هایش رو هنوز محکم به هم می فشرد. حتما خیلی داشت تلاش می کرد که خودش رو کنترل کنه. من تا حالا باعث نشده بودم که هیچ مردی کنترلش رو از دست بده. دلم می خواست بدونم چه حسی داره که به مرد رو تحت کنترل خودش داشته باشی. صورتش رو به طرف خودم برگردوندم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

اون هیچ واکنشی نشون نداد. هنوز چشم هاش رو بسته بود و دست هاش رو محکم مشت کرده بود. دوباره اونو بوسیدم ولی باز هم حرکتی نکرد.

با ناامیدی آه کشیدم. "یعنی تو واقعا نمی خوای منو ببوسی؟" خنده ی خش داری کرد. "اگه من تو رو ببوسم دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم." "خب مگه مشکلیه؟"

چشمه‌اش گشاد شد و برای چند لحظه به من خیره شد و حرفی نزد. وقتی دوباره حرف زد، صدایش پر تنش بود.

"نمی‌دونم... هست؟..."

"از نظر من که نه."

زمزمه کرد: "لعنتی..." و منو توی آغوشش گرفت و سخت بوسید. برای یه مدت طولانی...

وقتی دست هاش رو از بدنم جدا کرد فکر کردم همین الانه که پس بیفتم. اما اون منو روی کاناپه گذاشت و خودش

روی من قرار گرفت... لذت اون لحظه برام غیر قابل تحمل بود.

اون بوسه رو قطع کرد و ایستاد. به من هم کمک کرد که بلند بشم.

"چی شد؟"

"اتاق خواب. همین الان!"

پس اون از کسایی بود که وقتی تحریک میشن جمله هاشون تک کلمه ای میشه. ریز خندیدم. من هر ثانیه ای که می

گذشت رو دوست داشتم...

دستم رو گرفت و منو به طرف اتاق خواب کشید اما منو به سمت تخت نبرد. به جایش منو به دیوار کنار در چسبوند

و دوباره لب هاش رو روی لب های من گذاشت. دست هاش رو زیر تی شرتم برد و روی سینه هام گذاشت... و این

فوق العاده ترین چیزی بود که تا به حال حس کرده بودم. پارکر عالی بود. دقیقا چیزی بود که امشب بهش احتیاج

داشتم. ممکن بود بعدا پشیمون بشم ولی اون موقع احساس بی نظیری داشتم و اگه پارکر دست از کارش می کشید

احتمالا می مردم!

چند لحظه بعد تی شرتم روی زمین بود و به دنبال اون شلوار و کفش هام... از این که من تقریبه برهنه بودم و اون

همه ی لباس هاش تنش بود احساس عجیبی داشتم. شروع کردم که دکمه های پیراهنش رو باز کنم اما اون خودش

رو از چنگ من رها کرد و دهانش رو روی سینه ی من گذاشت... و اون موقع من فراموش کردم که نفس بکشم...

زمانی به سمت تخت رفتم که من دیگه قدرت ایستادن نداشتم. ماه ها بود که با کسی رابطه نداشتم و امشب آماده

ی آماده بودم.

پارکر هم لباس های خودش رو درآورد و ما بالاخره با هم یکی شدیم...

احمقانه به نظر میاد ولی واقعیت. هیچ کس تا امروز نتونسته بود حسی که پارکر بهم داده بود رو به من بده. اون تمام

چیزی بود که من می خواستم. هر دوی ما به اوج لذت رسیدیم و بالاخره من در میان بازوهای اون به خواب رفتم.

هوا تاریک شده بود که بیدار شدم. اولش احساس ناجوری داشتم. من تک و تنها توی تخت یک غریبه بودم. ولی

ناگهان همه چیز یادم اومد و از اون شوک اولیه رهایی پیدا کردم. من توی تخت پارکر بودم.

ولی اون نبود.

یعنی نظرش راجع به اتفاقی که افتاده بود تغییر کرده بود؟ نکنه منتظر بود که لباس پیوشم تا منو به خونه برسونه؟

با دلسردی لباسهام رو برداشتم و پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. مدتی طول کشید تا مغزم صدای به هم خوردن

ظرف ها و بینی ام بوی غذا رو تشخیص داد.

وارد آشپزخونه شدم و پارکر رو دیدم که در حالی که چیزی جز یک شلوارک طوسی رنگ تنش نبود، پشت به من و رو به روی اجاق گاز ایستاده. پاهای برهنه هیچ وقت منو تحریک نمی کرد ولی به دلایلی دیدن اون توی این وضع موجی از گرما به درونم می فرستاد که دلم می خواست دوباره اونو به تخت خواب برگردونم!

وقتی صدای قدم های منو شنید برگشت. اما وقتی منو دید لبخندش به اخم تبدیل شد و گفت: "تو چرا لباس تنته؟"

"تو توی تخت نبودی... منم فکر کردم نظرت عوض شده."

"راجع به چی؟"

"راجع به همه ی اینا. راجع به من."

خندید و من رو میان بازوهاش گرفت و لب هامو سفت و سریع بوسید. "نه، خدا! نه آماندا. فقط حدس زدم گرسنه باشی و فکر کردم یه چیزی برات درست کنم. حتما داری از گرسنگی هلاک می شی."

حرف هاش اضطراب منو از بین برد. البته فقط کمی! چون اتفاقی که بین ما افتاده بود هنوز به تحلیل نیاز داشت ولی خوشحال بودم که حداقل توی این قضیه تنها نبودم.

"چی داری می پزی؟"

"خوراک میگو."

واو! اون آشپزی بلد بود؟! اونم آشپزی واقعی، نه این که یه غذای بسته بندی شده رو برداره و فقط داغ کنه. دوباره تحت تاثیر قرار گرفتم.

"عالیه."

"لعنتی. اصلا فکر نکردم که ازت بپرسم غذای دریایی دوست داری یا نه. یه مقدار اسپاگتی و کوفته از چند شب پیش داریم."

"نه، میگو خوبه."

پشت میز، روی یکی از صندلی ها نشستم تا آشپزی اونو نگاه کنم. حرکت عضله هاش زیر پوست برنزه اش رو دوست داشتم. آن چنان نرم و سریع اطراف آشپزخونه حرکت می کرد که منو غافلگیر کرده بود. و وقتی که بشقاب غذا رو جلوی من گذاشت و اولین قاشق رو خوردم، حتی تحت تاثیر مهارت آشپزیش قرار گرفتم.

"وای این خیلی عالیه."

خندید. "و تو تعجب کردی."

این یک سوال نبود بلکه یک جمله ی خبری بود. چیزی که نمی تونستم انکارش کنم. "آره... این انتظار رو از تو نداشتم."

"انتظار چی؟"

"همه ی اینا. من فکر می کردم..."

وقتی صدام کم کم قطع شد دوباره خندید. "چه فکری می کردی؟"

"من فکر می کردم تو یه... یه احمقی."

برای چند دقیقه هیچ حرفی نزد. فقط با ناباوری و نگاهی شوخ به من خیره شده بود. "به خاطرش متاسفم. فکر می کردم اگه از تو خوشم نیاد راحت تر می تونم جذب شدنم نسبت به تو رو انکار کنم. نمی تونستم خودمو متقاعد کنم که تو اون زن هرزه ای باشی که تایلر بعد از رفتنت راجع بهش حرف می زد."

"مگه اون چی می گفت؟"

"اون به همه گفت که ازت خواستگاری کرده ولی تو قلبش رو شکستی و این جور داستانا. تو که می دونی توی یه شهر کوچیک حرف ها چه طور می پیچه."

آره می دونستم. مخصوصا بعد از رفتن به میتینگ لحاف دوزی. "ولی الان دیگه همچین فکری نمی کنی؟"
"نه. هیچ وقت باور نکردم."

می خواستم جواب بدم که موبایلم زنگ خورد. به طرف کیفم دویدم و گوشیم رو برداشتم.
"بله؟"

"آماندا، جردم."

نفس نفس می زد و لحنش آشفته بود. مضطرب شدم و بدنم یخ زد. "جرد؟ چی شده؟"
"مامان... اون تصادف کرده."

"اوه خدای من. الان حالش خوبه؟"

"نمی دونم. الان از بیمارستان بهم زنگ زدن. می خوان عملش کنن."

ضربان قلبم تند شده بود. زانوهایم کم کم خم می شدند. "اونا گفتن چه اتفاقی افتاده؟"

"داشته از خیابون رد می شده که یه ماشین بهش زده. آماندا اوضاع اصلا خوب نیست. می تونی منو تو بیمارستان ببینی؟"

"آره. دارم میام."

فصل سیزدهم

وقتی تلفن رو قطع کردم پارکر پرسید: "چی شده؟ رنگت خیلی پریده. مثل روح شدی."
با انگشت های بی حسم موهایم رو پشت گوشم زدم. همه چیز مثل یه کابوس بود، ای کاش می فهمیدم که جرد فقط با من یه شوخی بی مزه کرده و مادرم صحیح و سالم توی تختش خوابیده. آخه اون این وقت شب بیرون چی کار می کرد؟

اگر من خونه می موندم، اون هم توی خونه می موند و اتفاقی براش نمی افتاد.

به پارکر نگاه کردم و بغضم رو فرو دادم. "مادرم با یه ماشین تصادف کرده."

به سرعت اومد کنارم و بازویش رو دور من انداخت. "اون حالش خوبه؟"

"جرد بهم زنگ زده بود. بهم گفت اون توی بیمارستانه و می خوان عملش کنن."

"یه لحظه صبر کن لباسامو بپوشم."

قبل از این که بتونم جلوش رو بگیرم از اتاق خارج شد، گرچه بعدش هم فهمیدم که نمی تونستم اعتراض زیادی بکنم. من با خودم ماشین نیاورده بودم و وقت هدر دادن بود اگه از جرد می خواستم که بیاد دنبالم و منو ببره. به علاوه، ذهن آشفته ام بهم یادآوری کرد که خیلی خوب میشه اگه در نبود شلدون شونه ای برای گریه کردن داشته باشم. می ترسیدم که چیزی بدتر از چند قطره اشک پیش روم باشه.

"حالت چطور؟" پارکر کنار من روی یکی از صندلی های ناخوشایند اتاق انتظار بیمارستان نشست. بهم یه فنجون قهوه ی آماده داد که به خاطر اون خیلی ازش ممنون شدم. بوی تند ماده ی ضد عفونی کننده که توی هوا پیچیده بود شش هامو پر کرده بود و حالم رو بد می کرد.

برای چند ساعت که به نظر من به اندازه ی روزها طول کشید، منتظر موندیم و هنوز هیچ خبری از مادرم نبود. دلم می خواست گلوی یه کسی رو بگیرم و خفه اش کنم تا اونا مجبور بشن بهم اطلاعات بدن. ولی این کارو نکردم. از این که هیچ کاری از دستم بر نمیومد داشتم دیوونه می شدم.

"من خوبم."

جرد در حالی که به اندازه ی من آشفته و نگران به نظر می رسید، در طرف دیگرم نشست. توی مدتی که اونجا بودیم بیشتر ساکت بود و خیلی کم حرف زده بود. تا حالا اون رو به این ساکتی ندیده بودم. برادرم واقعا بزرگ شده بود و فکر کردن به این موضوع مثل آبی بود که روی آتش درون سینه ام پاشیده می شد.

مادربزرگ روی صندلی کنار جرد نشست و دست هایش رو روی دامنش گذاشت. لب هایش سفید شده بودند. بهم گفته بود این اتفاق وقتی افتاده که مادرم برای قدم زنی شبانه بیرون رفته بود. چرا من اونجا نبودم که بتونم همراهی اش کنم؟

چند جرعه قهوه نوشیدم و به پارکر تکیه کردم که پیراهنش هنوز از اشک های من مرطوب بود. نمی دونم چطور تونسته تو این مدت منو تحمل کنه. اون حقش نبود که گرفتار آدم داغونی مثل من بشه.

"پارکر؟"

با چشم هایی نگران به من نگاه کرد. "بله؟"

"اگه دلت می خواد می تونی بری خونه. لازم نیست به خاطر این که احساس تعهد می کنی اینجا بمونی."

"من چنین احساسی ندارم." موهایم رو نوازش کرد. "من دلم می خواد اینجا باشم. می خوام با تو باشم. تو به یه نفر احتیاج داری."

"جرد و مادربزرگ این جا هستم."

سرش رو تکون داد. "منم هستم."

با حرفای اون کمی حالم بهتر شد. دهانم رو باز کردم که حرفی بزنم ولی ناگهان دکتری با لباس سفید به سمت ما اومد تا باهامون حرف بزنه. بهمون گفت که مادرم بالاخره حالش خوب میشه ولی اون تصادف سختی داشته و استخوان هاش شکستن. برای همین چند ماه طول می کشه که کاملاً التیام پیدا کنه.

مادرم چند هفته و نهایتاً یک ماه توی بیمارستان می موند ولی بعد از اون به کسی احتیاج داشت که توی خونه ازش مراقبت کنه. و مادربزرگ هم وقتی کسی نبود که کارهای روزانه رو انجام بده، به یکی نیاز داشت تا مراقبش باشه. نمی تونستم از جرد بخوام که دانشگاهش رو ترک کنه تا بتونه از اونا مراقبت کنه. تازه اون نمی تونست خونه داری کنه. همین طور نمی تونستم یکی رو استخدام کنم که برای کارهای حساسی مثل دستشویی رفتن و حمام کردن به مادرم کمک کنه. اون نمی تونست وجود یک غریبه رو توی خونه تحمل کنه.

بعد از این که دکتر از اونجا رفت به پارکر گفتم: "من باید الان استعفا بدم. متوجهی که."

"حدس می زدم این حرف رو بزنی."

از این که دیگه نمی تونستم اون رو زیاد ببینم قلبم فشرده می شد. اما شاید هم این یه فرصت بود. شاید با کمی فاصله گرفتن می تونستم افکارم رو مرتب کنم. نمی تونستم وقتی مادرم روی تخت بیمارستان خوابیده و هزار تا لوله بهش وصله، به داشتن یه رابطه ی کاملاً جدید فکر کنم. ماه ها طول می کشه تا وقتم اون قدر آزاد بشه که بتونم با کسی قرار بذارم. این که سریع از هم جدا بشیم خیلی دردناک بود اما در عوض برای هر دومون این طوری بهتر بود. "من یه مدت این جا می مونم." با لحنی این حرف رو بهش زدم که متوجه بشه احتیاجی نیست این جا بمونه. هم می خواستم و هم نمی خواستم که اون پیشم باشه! این که حس می کردم یه حامی دارم عالی بود ولی می خواستم همه ی انرژی رو صرف مادرم کنم. زندگی ام روی مادرم متمرکز شده بود و جای خالی برای چیز دیگه ای نداشت. پارکر صورتی محزون به خودش گرفت و دستی به موهایش کشید. "تو ترجیح می دی که من اینجا نباشم." "اگه بگم آره ناراحت میشی؟"

ازش انتظار داشتم -یا شاید این طوری دلم می خواست- که جواب مثبت بده ولی اون فقط سرش رو تکیه داد. "متوجهم. بعداً بهم زنگ بزن و بگو اوضاع چطوره. باشه؟" "باشه." اگرچه مطمئن نبودم واقعا این کار رو بکنم یا نه.

من بهش زنگ نزد. حتی یک بار. ولی اون بهم زنگ زد. نزدیک به یک ماه بود که مادرم به خونه برگشته بود و حالش به سرعت رو به بهبود بود. با وجود ناراحتی مادرم، دکتر بارها و بارها بهش گفت که اون از زن های هم سن و سال خودش خیلی سالم تره و استخوان های قوی ای داره و در عرض یکی دو هفته می تونه از دست چوب های زیر بغلش خلاص بشه. من و تایلر گاهی اوقات به هم برخورد می کنیم ولی به ندرت حتی یک کلمه هم با هم حرف می زنیم. آخرین چیزی که شنیدم این بود که میستی از این که حضانت کامل بچه ها رو به عهده بگیره دست برداشته و اونا تونستن بدون این که به دادگاه برن با همدیگه به توافق برسن. اما به طور مخفیانه ای آرزو می کردم اوضاع به همین سادگی که حرفش رو می زنن نباشه. خودش مسبب هر بلایی که سرش میاد بود. و من... با کارهای خونه، تمیزکاری، آشپزی برای همه و دوری کردن از پارکر مشغول بودم. هم چنین می تونم بگم برای اولین بار توی عمرم بود که تنهای تنها بودم و هیچ کس تو زندگیم نبود. فرصتی بود که تصمیم های مهم بگیرم. من نمی خواستم ایست ایدن رو ترک کنم. خانواده ام اینجا بودن... زندگیم اینجا بود. من برای همیشه متعلق به این جا بودم! فقط شلدون باید عادت می کرد که گاهی اوقات بیاد و بهم سر بزنه چون هر گونه فکری درباره ترک کردن اونجا مربوط به گذشته می شد.

ولی هنوز یه چیزایی درباره ی پارکر بود که باید حلش می کردم. در هفته ی اول اون هر روز به من زنگ می زد. مکالمه هامون کوتاه و خشک بود و من دائماً یه بهونه ای می آوردم که تلفن رو سریع قطع کنم. در هفته ی دوم فقط دو بار زنگ زد؛ و از زمانی که مادرم از بیمارستان به خونه برگشت دیگه خبری ازش ندارم. حتی اگه از درون اذیت می شدم، اگه هیچ وقت هم دوباره باهاش حرف نمی زدم مشکلی نبود. حداقل از این که دوباره ریسک کنم و قلبمو به

یه مرد بدم که بعدها بخواد زیر حرفش بزنه و قلبم رو بشکنه، بهتر بود. همه ی مردها همین کارو می کنن. ولی توی چند هفته ای اخیر، به طور دردناکی متوجه شدم که دوری کردن از پارکر استون اجتناب ناپذیره. عادت ماهانه ام عقب افتاده بود؛ و اگه حالت تهوع هایم نشونه ی خاصی داشت... من حامله بودم. حالا بهم ثابت شده بود که وقتی توی دبیرستان، سر کلاس بهداشت بهمون می گفتن جلوگیری کردن موقع رابطه ی جنسی همیشه جوابگو نیست، حق داشتن!

روی سرپوش بسته ی توالت فرنگی نشسته بودم و با ناخن هایم روی لبه ی اون ضربه می زدم. منتظر بودم دو دقیقه به اتمام برسه که نتیجه ی baby tester رو بینم و متوجه بشم حامله هستم یا نه. قلبم اون قدر سریع به سینه ام می کوبید که می ترسیدم دنده هامو بشکنه. من به دیدن نتیجه نیاز نداشتم تا مطمئن بشم. همین حالا هم تو وجودم احساسش می کردم. ولی برای گفتن این خبر بزرگ به پارکر، باید می تونستم بهش بگم که مدرک موثقی هم از این وضعیت دیدم.

ساعتم زنگ خورد. تستر کوچک سفید رنگ رو دستم گرفتم. از دیدن نتیجه متعجب نشدم ولی زانوهایم به لرزه افتاد و حالت تهوع گرفتم. به محض این که جرئتش رو پیدا می کردم باید به پارکر زنگ می زدم و اونو از اوضاع مطلع می کردم.

فقط تنها سوالی که مونده بود این بود که اون چه واکنشی نشون میده؟ اون همین الان هم از من دل خوشی نداشت. حتما هم به خاطر این بود که صاف رفتم و بهش گفتم دیگه نمی خوام بینمت؛ که البته یک دروغ محض بود. ولی حتما تونسته بودم متقاعدش کنم چون از اون موقع تا حالا بهم زنگ نزده بود.

و حالا من مونده بودم چی کار کنم. چه جوری این خبر رو بهش بدم. می تونستم پای تلفن بهش بگم ولی خیلی احمقانه بود. پس باید به راه دیگه ای فکر می کردم.

فقط دلم نمی خواست امروز این کار رو بکنم.

دستهامو آوردم پایین و روی شکمم -که هنوز صاف بود- گذاشتم. اگه قرار بود بچه ام رو تنهایی بزرگ کنم، حتی اگه پارکر هم نقشی در بزرگ کردنش داشت باید یه پشتوانه ی مالی برای خودم پیدا می کردم. باید یه شغل خوب پیدا می کردم. اما چه شغلی؟ موقعی که وقتم آزاد بود حوصله نکرده بودم برای گرفتن مدرک آژانس مسکن نیوهمپشایر توی کلاس های طولانی اش شرکت کنم، چه برسه به وقتی که بدونم بچه ام توی خونه ست و به من احتیاج داره.

وقتی فکر می کردم یه کوچولو تو جسمم دارم که وابسته ی منه، احساس ترس می کردم اما همزمان هیجان زده هم می شدم. فقط آرزو می کردم که این اتفاق طور دیگه ای میفتاد. اگه من و پارکر با هم بودیم می تونستم نیمه وقت کار کنم و بیشتر وقتم رو صرف بزرگ کردن بچه ام کنم. همون طور که مادرم این کار رو کرده بود.

تستر و جعبه و دستورالعملش رو برداشتم و توی سطل آشغال انداختم. حتی به خودم زحمت ندادم که مدرک رو قایم کنم. خانواده ام به زودی همه چیز رو می فهمیدند. حداقل این جوری دیگه نیازی به اقرار به جرم نبود!

همون طور که فکرهای مختلف توی ذهنم چرخ می زدند در رو باز کردم و وارد هال شدم. جرد بیرون در ایستاده بود. لبخند کوچکی به من زد و بعد به دستشویی رفت و در رو بست.

یک ثانیه بعد در دستشویی باز شد و جرد با نگاهی پرسش گرانه به من خیره شد.

"آماندا؟"

دهانم خشک شده بود. "بله؟"

"تو تست حاملگی انجام دادی؟"

"اوم... آره."

"نتیجه چی بود؟"

"نتیجه همون جاست."

قیافه ی در همی به خودش گرفت. "نکنه فکر کردی من دستمو توی سطل آشغال می کنم که اون تکه ی پلاستیکی جیشی رو بردارم؟!"

با این که موقعیت جدی بود ولی خنده ام گرفت. خنده ام زود به پایان رسید، چون مجبور جوابش رو بدم. "به نظر می رسه داری دایی می شی."

"پدرش کیه؟ تایلر که نیست."

"نه."

"خوبه. حال اون مرد باید خیلی وقت پیش گرفته می شد." خنده ای کوچک و مرموز گوشه ی لبش رو بالا برد. "پس بچه ی پارکره؟"

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

"حداقل می تونم مطمئن باشم که اون کار درست رو انجام می ده."

"کار درست؟"

"آره. اون یه شغل خوب و یه خونه ی قشنگ داره. وقتی ازدواج کنین خیلی خوب می تونه از تو و بچه مراقبت کنه."

"جرد، من حرفی درباره ی ازدواج نزدم."

طوری بهم نگاه کرد که انگار در عرض چند ثانیه شاخ روی سرم جوونه زده و یه دم دراز درآوردم! "ولی این کاریه که اون می خواد بکنه. بهم اعتماد کن. من می دونم اون چه جور مردیه."

"خب اگه قرار باشه چنین اتفاقی بیوفته من بهش جواب منفی می دم. من با کسی که عاشقش نیستم ازدواج نمی کنم. اون بچه زمانی می تونه زندگی شادی داشته باشه که دوشش داشته باشن. اون می تونه مادر و پدرش رو با هم توی زندگیش داشته باشه ولی نیازی نیست اونها با هم زندگی کنن."

"تو عاشق پارکر نیستی؟"

می خواستم بگم آره، ولی کلمات توی گلویم گیر کرد. اگه ازش فرار نمی کردم بی برو برگرد عاشقش می شدم.

"نه. من ازش خوشم میاد. خیلی زیاده... ولی اون قدر ازش شناخت ندارم که بخوام عاشقش بشم. نمی خوام از روی عجله کاری بکنم جرد."

سروش رو تکون داد ولی لبخندش محو نشد. "خوبه که بالاخره داری از مغزت استفاده می کنی! هر وقت به چیزی احتیاج داشتی، حتما بهم بگو مندی. اگه پارکر بهت سخت گرفت خودم پدرش رو در میارم!"

"فکر نکنم نیازی به این کار باشه! ولی ممنون." توی هال به راه افتادم، هنوز از فکر کردن به مکالمه ای که قرار بود با پارکر داشته باشم دلم پیچ می خورد. تا حالا توی زندگیم تا این حد از چیزی نترسیده بودم.

حالا که جرد خونه بود و مادرم خیلی بهتر از قبل می تونست راه بره، از فرصت استفاده کردم و با جیل برای نهار بیرون رفتم. راه بیست دقیقه ای خونه مون تا شهر رو طی کردم و تمام مدت به این فکر می کردم که اگه جرئت حرف زدن با پارکر رو پیدا کنم چی باید بهش بگم.

آرزو می کردم که می دونستم چه طوری می خواد واکنش نشون بده. اون تا حالا راجع به بچه ها حرف نزده بود، البته به جز یک باری که گفت پسرهای تایلر جهنمی اند! اون درباره ی بچه ها چه احساسی داشت؟ از اونها بدش میومد؟ یعنی چه احساسی درباره ی بچه ای که می خواستم یهو تو بغلش بذارم داشت؟! حتما به خاطر دوران حاملگی بود که حساس شده بودم چون چیزی نگذشت که اشک های گرمی توی چشمهایم جمع شد و بعد آروم آروم از گونه هایم سرازیر شد و روی گردنم ریخت. و وقتی که من گریه ام می گرفت دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. اول قضیه ی جرمی بود، بعد تایلر، بعد تصادف مادرم و حالا بچه ای که حتی نمی دونستم پدرش اون رو می خواد یا نه. شلدون حق داشت. من همیشه توی زندگیم گرفتار یه مشکل بودم و دائما به دنبال یه راه حل می گشتم.

ولی یه چیزی فهمیدم که قبلا متوجهش نشده بودم. من مشکلاتم رو حل کرده بودم. حداقل بیشترش رو. و به تنهایی این کارو انجام داده بودم! من جرمی رو ترک کردم. تایلر رو هم همین طور. و من از مادرم مراقبت کردم تا بعد از تصادفش حالش بهتر شه. من از پس تمام اینها بر اومده بودم و به محض اینکه قضیه ی بچه رو به پارکر می گفتم این مشکل هم تا حدی حل می شد.

به کافه ی کوچکی در مرکز شهر که جیل قبلا میزی رو اونجا رزرو کرده بود، رسیدم. وقتی جلو رفتم و روی صندلی چوبی مقابلش نشستم، لبخندی که روی صورتش بود به اخم نگرانی تبدیل شد.

"آماندا داشتی گریه می کردی؟"

عالمیه، یعنی از کجا می تونست فهمیده باشه؟! چشمهای قرمز باد کرده ام یا رد سیاه ریمل روی صورتم؟! بینی ام رو بالا کشیدم. "نه، من خوبم."

نمی دونم توی چند ماه گذشته این جمله رو چند بار تکرار کردم!

"حتما همین طوره!"

پیش خدمت اومد، دو لیوان آب جلوی ما گذاشت و سفارش هامون رو گرفت. وقتی اون رفت، نصف لیوان آب رو یک نفس خوردم تا گلویم کمی از خشکی دربیاد. اخم جیل عمیق تر شده بود و حالا با انگشت هایش هم روی میز ضربه می زد.

"تو چه ات شده؟ مطمئنم که یه چیزیت هست."

"به خاطر استرسه. فقط همین. چیز مهمی نیست." به جز این که بچه ای توی وجودم بود، اونم از مردی که فقط یک شب باهاش بودم! "فقط فشار زیاد استرسه."

"خب، تو و پارکر هر دوتون این طوری شدین."

چشم هامو به زدم. "منظورت چیه؟"

"از وقتی رفتی اخلاقت افتضاح شده. حتی یه دقیقه هم نمی تونم تحملش کنم. طوریه که وقتی شارلوت اومد اداره و اخلاقت رو دید تصمیم گرفت بیشتر توی مرخصی بمونه."

قلبم فشرده شد و دلم پیچ خورد. "این خیلی بده."

جیل خندید. "به نتیجه ی مهمی رسیدی! تو باید قبل از این که من این یارو رو خفه کنم برگردی."

"فکر نمی کنم بتونم این کارو بکنم."

"چرا؟"

"چون نمی دونم پارکر هنوز دلش می خواد منو ببینه یا نه."

"داری شوخی می کنی؟ اگه برگردی اون ذوقمرگ میشه!" سرش رو تکون داد. "من نمی دونم چه اتفاقی بین شما دوتا افتاده ولی وقتی تو کنارش نیستی اون اصلا به آدم دیگه ست. اگه حتی بتونی به طور نیمه وقت هم بیای سر کار، اون خیلی خوشحال تر از الانش میشه."

"شاید هم این طور نباشه. من باید چیزی رو بهش بگم که ممکنه از شنیدنش خیلی استقبال نکنه."

"چه چیزی می تونه این قدر بد باشه؟" چهره اش ته مایه ای از طنز و کنجکاوی داشت.

"من حامله ام."

اون برای یه مدت طولانی حرفی نزد و فقط نگاه نگرانش رو به من دوخت. سرانجام با صدای محتاطی پرسید: "لطفا حرف من رو بد برداشت نکن، اما این بچه مال دوست پسر سابقته؟ یا... مال تایلر که نیست، هست؟"

"مال پارکره."

چشم های جیل گشاد شد. دست هایش رو روی میز کوبید و به جلو خم شد. "تو به من نگفتی که با پارکر این قدر صمیمی شدی."

"فقط یه بار، اونم قبل از این که مادرم تصادف کنه این اتفاق افتاد. چیز بزرگی نبوده که تو ازش خبر نداشته باشی."

"ولی الان که هست."

خنده ی کوچکی کردم. "آره، مثل اینکه همین طوره."

"فکر می کنم هنوز به پارکر نگفتی."

"درست فکر می کنی."

"ولی باید این کارو بکنی." نگاهی به اطراف کافی شاپ انداخت و دوباره به من خیره شد. نگاهش نرم شده بود و به آرومی صحبت می کرد. "اگه ازش پنهان کنی خیلی عصبانی میشه."

"آره، می دونم. من هیچ وقت همچین کاری باهاش نمی کنم." اون شایسته ی چنین رفتاری نبود.

ولی این، هیچ چیزی رو آسون تر نمی کرد.

پایان فصل سیزدهم

وقتی یک ساعت بعد به خونه رسیدم، ماشین پارکر جلوی در بود. و خالی بود. ضربان قلبم به سرعت بالا رفت. عالیه! دقیقا چیزی که همین الان بهش احتیاج داشتم! دلم نمی خواست تا وقتی که تصمیم نگرفتم خبر حاملگیم رو چطور بهش بدم، ببینمش. اگر می فهمیدم جرد قبل از این که من حرفی بزنم چیزی از دهنش پریده، خودم یه بلایی سرش می آوردم. دست هایم مشت شد و با قدم هایی صدا دار از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.

اولین صدایی که به گوشم رسید، صدای خنده ی مادرم بود که آشپزخونه میومد. همراه با صدای جرد. و صدای پارکر! آب دهانم رو قورت دادم. پس اون اومده بود توی خونه ام و با خانواده ام صمیمی شده بود. یعنی امروز می تونست روز بدتری هم باشه؟

وارد آشپزخونه شدم و دیدم که همه ی اونها پشت میز نشستند. گلدان بزرگی از گل های رز هم وسط میز بود. ولی اونها گل های معمولی نبودند. سایه ی خاصی از بنفش کم رنگ داشتند و این زیباترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم. و این پارکر بود که اون گل ها رو به مناسبت بهتر شدن حال مادرم آورده بود. هورمون هایم سریع شروع به فعالیت کردند و زانوهایم سست شد! آخه این پسر چطور می تونست این قدر خوب باشه؟

مادرم وقتی من رو دید با هیجان فریاد زد: "آماندا!" نگاه های جرد و پارکر همزمان به سمت من برگشت. نگاه جرد غافلگیرانه و نگاه پارکر مملو از عصبانیت و شکاکیت و هزار تا چیز دیگه بود که نمی تونستم تشخیص بدم. دلم می خواست برم جلو، گونه اش رو نوازش کنم و دستم رو میان موهایش فرو کنم. لبم رو از داخل سخت گزیدم.

"حالت چطوره مامان؟" خم شدم که گونه اش رو ببوسم.

"حالم از همیشه بهتره." به پارکر نگاهی کرد و لبخند زد. "خیلی به فکر بوده که برای دیدن تو اومده اینجا، نه؟"

"بله، خیلی عالیه."

"تازه این گل های قشنگ رو هم برات آورده."

"بله..." به لحظه صبر کن. مادرم گفت اون گل ها برای منه؟! به پارکر که نگاه کردم لبخندش این موضوع رو تایید کرد. اون گل های بی نظیر برای من بودن. تا جایی که یادم میومد به جز برای عذرخواهی یا قرارهای آخر هفته، گل نگرفته بودم. و این بیشتر از چیزی که فکر می کردم منو خوشحال کرده بود. این به حرکت فوق العاده بود، اونم از طرف مردی که حتی به سلول بدنش هم از رمانتیک بودن چیزی سر در نمی آورد!

"تو مجبور نبودی این کارو بکنی."

"تا حالا نفهمیدی من از روی اجبار نیست که این کارها رو می کنم؟"

از اونجا که مادرم و جرد به تک تک کلمه های ما گوش می کردن، آشپزخونه رو سکوت عجیبی فرا گرفته بود. آهی کشیدم.

"موضوع مهمی هست که باید درباره اش باهات حرف بزنم." نگاه عبوسی به جرد و مادرم انداختم و دوباره به پارکر نگاه کردم. "میشه بریم قدم بزنیم یا به همچین چیزی؟"

فقط به جایی باشه برای دور شدن از این دو تا!

"حتما." از پشت میز بلند شد و به طرف من اومد. باز هم محو خوش تیپی اون لعنتی شدم؛ حتی با این که شلوار جین و یه تی شرت ساده پوشیده بود. آخه اون از یه زن مو قهوه ای بی خاصیت مثل من، چی می خواست؟! واقعاً اهمیتی نداشت که اون من رو بخواد یا نه، خواهی نخواهی تا چند ماه دیگه درگیر مسائل من میشد. مگر این که مسئولیت بچه رو بخواد به عهده بگیره.

ولی اون که این کارو نمی کنه، نه؟

لرزیدم. این موضوع تا حالا به ذهنم خطور نکرده بود. اگر بهم می گفت دیگه راجع به این بچه حرفی بهش نزنم چی؟ اگر پا روی وظایف پدریش می داشت و تظاهر می کرد که این بچه وجود نداره چی؟ شلدون، می بینی از عمل کردن به نصیحت تو چی نصیبم شد؟! دفعه ی بعد که ببینمت پدرت رو در میارم.

پارکر رو به طرف هال راهنمایی کردم. جایی که مادر بزرگم طبق معمول روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه کرد. «عوامل وحشت»، مطمئن نبودم ولی فکر می کردم قبلا دیده باشمش. تا حالا هزار جور فیلم دیده بودم که با روابط عاشقانه شروع می شد و بعد یه دفعه همه چیز خراب میشد و اتفاق های غیر منتظره می افتاد.

روی کاناپه ای دیگر نشستیم و پارکر هم کنار من نشست. زانویم رو نوازش کرد و لبخند کوچکی زد. "خب، درباره ی چی می خواستی باهام حرف بزنی؟"

"خب..." مکث کردم. هنوز نمی دونستم چطور باید شروع کنم. حرفی نبود که یه دختر بتونه به سادگی به زبون بیاره. چنین چیزی نیاز به درک، مراقبت، احساس و ...

"میشه شما دو تا چند دقیقه ساکت باشین؟" صدای مادر بزرگم افکارم رو به هم زد. "می خوام ببینم کتی چه جوری کبد گاو رو می خوره."

حالت تهوع گرفتم. احتمالا به خاطر حاملگی بود. سریع بلند شدم و به طرف دستشویی دویدم و همه ی نهارم رو بالا آوردم.

بعد از مدتی که به نظرم به اندازه ی ساعت ها طول کشید، بلند شدم و دهانم رو آب کشیدم و دهانشویه ای با طعم نعناع غرغره کردم. وقتی رویم رو برگرداندم پارکر رو دیدم که در چارچوب در که حالا باز شده بود ایستاده بود و نه به من، بلکه به سطل آشغالی که حاوی محتویات معده ام بود خیره شده بود.

با چانه اش به سطل اشاره کرد. "این، چیزی بود که می خواستی بهم بگی؟"

"اوم... آره... یه جورایی."

"اوه." صورتش مثل گچ سفید شد و آب دهانش رو قورت داد. دستی میان موهایش کشید و به چارچوب در تکیه داد. "فکر کنم لازمه بریم قدم بزیم. احساس می کنم به هوای تازه احتیاج دارم."

پارکر پرسید: "پس... امروز متوجه شدی؟" وقتی به پارک عمومی مرکز شهر رسیدیم، از حرکت ایستادیم. پارکر روی یکی از میزهای پیک نیکی نشست، پاهایش رو روی نیمکت و آرنجهایش رو روی زانویش گذاشت. من فقط ایستاده به یک تنه ی درخت تکیه دادم. می ترسیدم خیلی بهش نزدیک بشم. از حرفی که ممکن بود بزنه وحشت داشتم. سوالی که پرسید، اولین حرفی بود که بعد از خارج شدن از خونه از دهانش خارج شده بود.

"آره، امروز صبح."

"ولی حتما قبلا یه حدس هایی زده بودی که امروز تست رو انجام دادی."

سرم رو به نشانه ی مثبت تکان دادم.

"از چند وقت پیش؟"

"چند هفته ای میشه."

آهی کشید و سرش رو تکان داد. احساس ناامیدی ای که داشت، کاملا ملموس بود. "چرا بهم زنگ نزدی؟"

"راستشو بخوای نمی دونستم بهت چی بگم. بلد نبودم نقش بازی کنم. ما قبلا راجع به بچه ها حرف نزده بودیم. لعنتی! اصلا ما راجع به هیچی حرف نزده بودیم! فقط یه بار با هم بودیم و نتیجه این شد. به خاطر همین داشتم فکر می کردم که چطور باید بهت بگم."

"تصمیم داشتی بهم بگی که نه؟"

خشم تمام وجودم رو پر کرد. اون فکر می کرد من چه چور آدمی ام؟! دست هایم رو مشت کردم. "معلومه که تصمیم داشتم بهت بگم. همون طور که گفتم، می خواستم بهترین راه رو برای گفتنش پیدا کنم. من خودم هم تازه دارم به این قضیه عادت می کنم."

"حالا چه احساس راجع بهش داری؟"

"من عصبی ام. می ترسم. ولی به قسمت از وجودم هم مشتاق این بچه ست." موقعی که به حرف های دوستانه راجع به بچه هاشون گوش می دادم، متوجه می شدم که چه چیزی رو توی زندگیم کم دارم. عشق، به خونه، خانواده... فکر می کنم شروع خوبی داشتم!

پرسیدم: "تو چه احساسی داری؟" بی صبرانه منتظر جوابش بودم.

در جوابم آهی کشید.

و این تمام چیزی بود که قلبم برای شکسته شدن بهش احتیاج داشت. هیچ کدوم از ما انتظار چنین اتفاقی رو نداشتیم ولی امیدوار بودم که پارکر از اتفاقات پیش اومده خوشحال باشه؛ حداقل به کم خوشحال. "نگران نباش. من از تو هیچ انتظاری ندارم. اگر نمی خوای قسمتی از زندگی این بچه باشی، منم ازت چنین تقاضایی نمی کنم. اگر فقط خواستی آخر هفته ها بینیش عیبی نداره. ما این قضیه رو با هم حل می کنیم. این طور نیست که..." دوباره به من اونجوری نگاه کرد. نگاهی که خیلی وقت بود ندیده بودمش. با وجود تمام اتفاق هایی که افتاده بود هنوز هم تاثیر گذشته رو داشت. دهانم رو بستم!

"احساس می کنم اگه الان ازت تقاضای ازدواج کن ردش می کنی."

حرفش من رو غافلگیر کرد. چطور وقتی نمی تونست درباره ی احساساتش حرف بزنه، درباره ی ازدواج حرف می زد؟

اهمیتی نداره بقیه چه فکری کنن، من از روی احساس مسئولیت با اون ازدواج نمی کنم. "درسته. من هر دومون رو فقط به خاطر این که بچه دار شدیم، بدبخت نمی کنم."

چهره ی تیره شده اش کاملاً به من فهموند که برای گفتن حرفم از کلمات مناسبی استفاده نکردم. "احساسی که درباره ی من داری اینه؟ من تو رو بدبخت می کنم؟"

"منظورم این نبود. من فقط سه تا نامزدی ناموفق توی زندگیم داشتم. نمی خوام یکی دیگه بهشون اضافه بشه." برای مدتی طولانی حرفی نزد. مادری که در حال دنبال کردن دو تا دختر کوچولوی مو بلوند خندان بود، از جلوی ما رد شد. قند توی دلم آب شد. چند وقت دیگه منم به کوچولوی خندون قنداقی توی بغلم داشتم. وقتی به پارکر نگاه کردم، از این که اون هم همین اشتیاق رو توی چشمهایش داشت غافلگیر شدم.

"من به بار ازدواج کردم." انگار که امری بدیهی باشه ادامه داد: "چند سال پیش."

نفس در سینه ام حبس شد. اون که قبلاً بهم گفته بود تا حالا اشتیاقی به ازدواج کردن نداشته. هیچ وقت حرفی از وجود یک زن توی زندگیش نزده بود. "واقعاً؟"

سرش رو تکون داد.

"چه اتفاقی افتاد؟"

"دوست پسر سابق."

"تایلر؟"

"آره. به نظر می رسید که اون توی تایلر چیزهای خیلی جذاب تری نسبت به من پیدا کرده."
پس دلیل دشمنی اونها این بود. چرا قبلا بهم نگفته بود؟ چرا حداقل یه نفر درباره ی این موضوع حرفی به من نزده بود؟!

متاسفم"

"چیز مهمی نیست. هر چی بوده گذشته و تموم شده. فقط می خواستم بدونی تو تنها کسی نیستی که تو زندگیش شکست خورده؛ تنها کسی نیستی که همیشه مراقب کنترل کردن احساساتشه." برای مدتی به یک نقطه ی دور خیره شد و دوباره به من نگاه کرد. "دیگه نمی خوام این طوری باشه. می خوام یه فرصت به خودمون بدم. توی این کار به من کمک می کنی؟"

"من نمی خوام فقط به خاطر این که حامله شدم با تو ازدواج کنم."

"می دونم. منم چنین چیزی رو از تو نمی خوام. بیا اینجا." پاهایش رو از هم باز کرد و به من اشاره کرد. وقتی به اندازه ی کافی نزدیک شدم منو به سمت خودش کشید و محکم بوسید. وقتی بوسه رو تموم کرد، سرش رو عقب برد و لبخند زد. "داشتم فکر می کردم که ما باید با هم قرار بذاریم و بیرون بریم."

اصولا این قرار گذاشتن ها نباید برای قبل از حاملگی باشه؟! "تو می خوای با هم قرار بذاریم؟"

"آره. می خوام. فکر نکن راهی وجود داره که بتونی منو از زندگی بچه ام دور نگه داری. من توی زندگی اون به اندازه ی تو سهیمم. از هر لحاظ. چه ما با هم باشیم و چه نباشیم."

حرفش باعث خوشحالی من شد. من دلم می خواست بچه داشته باشم ولی هیچ وقت دنبال این نبودم که یه بچه رو تنها بزرگ کنم. "خوبه، خوشحالم."

"من می خوام تو رو بیشتر بشناسم. ما آروم آروم پیش می ریم، ولی میشه یه لطفی بهم بکنی؟"
"چه لطفی؟"

"بذار این شانس رو واقعا به خودمون بدیم. منو از خودت دور نکن. من دلم می خواد با تو باشم." پیشانی ام رو به آرومی بوسید. "من عاشقت میشم. از همین الان می دونم. لعنتی، از ماه ها پیش اینو می دونستم. پس خودت رو راحت بذار، و بذار ببینیم چی میشه. سعی هم نکن که منو بیچونی، خب؟"

کمترین کاری که می تونستم بکنم این بود که قبول کنم به خودمون یه فرصت بدیم. اون گفت عاشق من میشه. اون قدر صاف و ساده حرفش رو زد که تحت تاثیر قرار گرفتم. باید قبول می کردم، البته بیشتر به خاطر این بود که خودم هم چنین حسی داشتم. می تونستم آینده ی خودم رو ببینم که عاشق پارکر شدم و بقیه ی زندگی ام رو با اون می گذروم. اما این مربوط به آینده بود. در حا حاضر باید یکی دو تا قرا با هم می داشتیم.

"باشه. قبول."

"خوبه."

چیزی در نگاه آسوده اش وجود داشت که احساسات در هم پیچیده ی من رو آروم می کرد. بعد از مدت ها، برای اولین بار بود که حس می کردم از این تصمیمم پشیمون نمیشم.

وقتی اون بعد از ظهر از پارکر خداحافظی کردم و برگشتم خونه، سریع به اتاقم رفتم و با موبایلم شماره ی شلدون رو گرفتم.

ازم پرسید: "تست رو انجام دادی؟" اون تنها کسی بود که جرئت کرده بودم بهش بگم امکان داره حامله باشم. "آره، مثبت بود."

سوت بلندی کشید. "واو. حالا می خوای چی کار کنی؟"

"اینجا می مونم و بچه ام رو بزرگ می کنم."

"چه عمل شجاعانه ای." خندید و ادامه داد: "واکنش اون پسر چطور بود؟"

"بهتر از چیزی که انتظارش رو داشتم."

"پس کی شیرینی عروسیت رو می خوریم؟"

"عروسی ای در کار نیست. البته فعلا. باید منتظر بمونیم و ببینیم چنین اتفاقی میفته یا نه. قراره با هم بیرون. فردا بعد از ظهر."

"قرار، ها؟ فکر می کنم این یه شروع باشه."

می شد اسمش رو یک شروع گذاشت. این به اندازه ی کافی برای من و پارکر خوب بود و امیدوار بودم بقیه هم

بتونن اینو درک کنن. "اون از من خواستگاری هم کرد، ولی گفت خودش می دونسته که جواب من منفیه."

"خانومی که هر یه سال در میون نامزد عوض می کنی! این حقیقت داره؟"

"این دفعه فرق می کنه."

"آره خب. این بار دیگه برای همیشه به این یارو گره خوردی. چه بخوای باهاش رابطه داشته باشی چه نه."

"این یه قسمتشه ولی چیزی نیست که من دارم درباره اش حرف می زنم." این فقط موقعیت نبود که فرق داشت،

بلکه احساسم متفاوت بود. چیزی درونم عوض شده بود. نمی دونستم به خاطر این بود که قرار بود مادر بشم، یا

رابطه ی جدیدی که می خواستم با پارکر شروع کنم، یا چیز دیگه ای. ولی من دیگه اون آدمی که چند ماه پیش به

ایست ایدن اومدم، نبودم. من یه نفر دیگه شده بودم. یکی که خیلی بیشتر از شخصیتی که قبلا داشتم، دوست

داشتمش.

"چطور؟"

"احساس متفاوتی دارم. احساس نمی کنم که لازمه پارکر رو درگیر تعهداتش کنم، اون قدر هم مشتاق نیستم که

بخوام سریع حلقه ی ازدواج تو دستم بندازم."

"می دونی چرا؟"

انتهای آهم به خنده تبدیل شد. "نه، ولی مطمئنم تو بهم می گی."

"معلومه که میگم. من چه جور دوستی هستم اگه نخوام نصیحتت کنم؟"

"یه دوست خوب!"

"اوه خفه شو."

خندید و ادامه داد: "تو عجله ای برای نامزد کردن نداری، چون خودتم یه جورایی می دونی که این مرد همیشه

باهات می مونه. بالاخره یکی از اون خوب هاشو پیدا کردی! کسی که برای تو مناسبه. من برات خوشحالم مندی. فقط

امیدوارم که همیشه با من در تماس باشی و برای دیدنم به اینجا بیای."

"معلومه که این کارو می کنم. تو هم باید پیش ما بیای. مادرم حتی پیشنهاد کرده که با اون زندگی کنی."
"بهت نگفتم؟ نگفتم دلشون رو به دست میارم؟"
سرم رو تکون دادم. باز هم که حق با اون بود!

چند ساعت بعد، در ایوان خونه نشسته بودم و به صدای جیرجیرک ها توی شب گوش می دادم. اینجا آرامش بخش بود. با زندگی توی شهر که مدت ها بهش عادت کرده بودم خیلی فرق داشت. حتی نمی توانستم تصور ترک کردن اینجا رو هم بکنم. دست هایم رو روی شکمم گذاشتم و آروم گفتم:
"عزیزم، با این که این جا یه کم عجیبه، ولی تو عاشقش می شی." البته من مطمئنا کوچولو رو به مسافرت های زیادی می برم که اینجا خیلی حوصله اش سر نره. قرار نیست طوری که من بزرگ شدم بزرگ بشه. قصد دارم اعتیادم به خرید رو به نسل بعدی راس ها هم منتقل کنم.
راس ها نه. استون ها. زمان می برد که به این اسم عادت کنم. نام فامیلی من که روی بچه ام گذاشته نمیشه. بلند شدم برم داخل که موبایلم زنگ زد. گوشی ام رو برداشتم و شماره ی روی صفحه رو دیدم. پارکر بود.
وقتی دکمه ی پاسخ رو فشار دادم گفتم: "سلام."
"سلام. چی شده؟"

"فقط زنگ زدم که حالت رو پپرسم. هنوز هم حالت تهوع داری؟"
خندیدم. "تا وقتی که برنامه ای رو نبینم که توش مردم دل و روده ی حیوون ها رو می خورن حالم خوبه."
"خوبه. نگرانش بودم. می دونی که اگه به چیزی احتیاج داشتی، به هر چیزی، می تونی به من زنگ بزنی، درسته؟
گوشی من همیشه روشنه. حتی اگه نصفه شب هم ویار کردی اهمیتی نداره. فقط به من زنگ بزن و بگو، راس."
وقتی از اسم فامیلم استفاده کرد خنده ام گرفت. گرچه خیلی مناسب موقعیتی که گرفتارش شده بودیم نبود، ولی خیالم رو راحت می کرد که چیز یادی عوض نشده. "ممنونم. به هر حال، حال من خوبه."
"می دونی... می تونی به من تکیه کنی."

و می توانستم بعضی کارها رو هم خودم انجام بدم. "فردا ظهر می بینمت، درسته؟"

"آره. طرف های ساعت یک میام."

"عالیه. پس بعدا باهات صحبت می کنم."

"خوب بخوابی آماندا."

این سه کلمه ی کوچک چنان منو ذوق زده کرد که برام قابل درک نبود!

فصل پانزدهم (فصل آخر)

برای قرارم با پارکر، بیشتر از چیزی که باید اضطراب داشتم. ناسلامتی بچه ی اون مرد تو شکم من بود! وقتی بهم گفت عاشق من میشه، باید به خودم اعتراف می کردم که من هم همین حس رو دارم. همین الان هم می دونستم که یه جورایی عاشقشم. با این حال ترجیح دادم نادیده اش بگیرم و نذارم اوضاع خیلی سریع پیش بره.

می دونستم که اگه ادامه ی زندگی ام رو با پارکر باشم خوشبخت میشم اما نمی خواستم عجله کنم. نمی خواستم به خاطر وجود یه بچه خودم رو گم کنم. خیلی از زن ها این روش رو انتخاب می کردن. خیلی ها هم حتی بچه شون رو به تنهایی بزرگ می کردن، بدون هیچ مردی. اگر چند ماه پیش بود، اون قدر قوی نبودم که درباره ی این قضیه به تنهایی تصمیم بگیرم. ولی حالا یه آدم جدید شده بودم. قدرت درونی ام رو پیدا کرده بودم. دیگه نیازی نبود به شلدون تکیه کنم، خودم از پس همه چیز بر میومدم.

همون طور که لباسم رو می پوشیدم، با فکر کردن به این موضوع لبخندی زدم. وقتی شلوار جین و تی شرت رو پوشیدم و آماده شدم -تازگی ها هورمون ها بداخلاقم کرده بودن و پوشیدن لباس راحت در اولویت قرار داشت!- به آشپزخونه رفتم و از بطری داخی یخچال کمی آب خنک برای خودم ریختم. مادرم با عصاهای زیر بغلش وارد آشپزخونه شد و گفت: "بعد از ظهر بیرون می ری؟"

"آره. قرار دارم."

"با پارکر؟"

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

چهره اش تیره شد و سرش رو تکون داد. "برادرت بهم گفت چه خبره. امیدوارم بخواد باهات ازدواج کنه."

"اون ازم خواستگاری کرد." شانه هایم رو بالا انداختم. "ولی من هنوز آمادگی ازدواج ندارم."

"چند ماه دیگه که بچه به دنیا بیاد چی میشه؟"

"هر وقت چند ماه بعد رسید درباره اش تصمیم می گیریم." و خوشبختانه امروز هم راجع بهش حرف می زدیم.

"من نمی خوام توی این قضیه تنها باشی." چهره اش نرم شده بود. آهی کشید و ادامه داد: "بزرگ کردن بچه حتی با

وجود پدر و مادر هم سخته، دلم نمی خواد ببینم که به عنوان یه مادر تنها، داری بچه ات رو بزرگ می کنی."

"من تنها نمی مونم. حتی اگه با هم ازدواج نکنیم هم پارکر مراقب بچه هست. تازه هر وقت به کمک احتیاج داشته

باشم شما و مادر بزرگ هستین."

خنده ی بزرگی روی چهره اش نشست. خنده ای که مصنوعی و از روی اجبار نبود. تصادفش واقعا وسواس شدید

اون نسبت به بیماری ها رو از بین برده بود. البته امیدوار بود وسواسش چند وقت دیگه دوباره برنگرده! قسمت

کوچکی از وجودم دلش برای اون حالت ها تنگ می شد. به هر حال مدت زیادی اون همین اخلاق رو داشت و بخشی

از شخصیتش شده بود. و بالاخره من فهمیدم که مادرم هر چقدر هم عجیب غریب باشه، من دوسش دارم. از صمیم

قلبم. اون مادرم بود، من رو بزرگ کرده و ازم مراقبت کرده بود. من خیلی بیشتر از اینها مدیونش بودم.

"هر کاری نیاز داشته باشی من برات انجام می دم. فکر نمی کردم روزی برسه که نوه ام رو ببینم."

چشم هایم رو به هم زدم. می خواستم اعتراض کنم که ادامه داد:

"اگرچه این کارو از راه سنتی اش انجام ندادی، ولی من برات خوشحالم."

اون بهم نگفت «ولی ترجیح می دادم که اول ازدواج می کردی، اما اینو توی چشمات می دیدم.» ممنونم."

من هم خیلی برای خودم خوشحال بودم. عصبی بودم، می ترسیدم، راجع به هیچ چیزی اطمینان نداشتم، ولی حداقل

می دونستم توانایی اش رو دارم که اوضاع رو مدیریت کنم. مطمئنا کار آسونی نخواهد بود. در واقع سخت ترین

کاریه که توی زندگیم انجام دادم.

اما من آماده ام.

انتظار داشتم که پارکر منو به یه رستوران مجلل ببره و کارهایی بکنه که من تحت تاثیر قرار بگیرم ولی دوباره من رو غافلگیر کرد. به جای این که من رو ببره خارج از شهر و به یه رستوران شیک و گرون قیمت دعوت کنه، من رو برای پیک نیک به پارک برد.

زیر اندازی به رنگ آبی کمرنگ رو روی چمن ها انداخت و دستگاه خنک کننده ای رو که از صندوق عقب ماشینش برداشته بود روی اون گذاشت. روی زیر انداز نشستیم و اون ساندویچ ها و سالاد سیب زمینی رو از داخل دستگاه خنک کننده بیرون آورد.

"امیدوارم که این خوب باشه. من اصلا نمی دونستم چه غذایی ممکنه حالت رو بد بکنه."

"من حالم خوبه. فقط صبح ها که بیدار میشم کمی احساس مریضی می کنم اما چیز مهمی نیست." بعد از شنیدن

داستان هایی که جیل برام تعریف کرده بود، فهمیده بودم که یکی از حامله های خوش شانسم!

"خوبه. گوشت گاو می خوری یا بوقلمون؟"

"بوقلمون." گوشت گاو کمی حالت تهوع بهم می داد ولی حرفی بهش نزد. اون دچار مشکلات زیادی شده بود و من به خاطر همه ی کارهایی که برام می کرد ممنونش بودم.

پوشش ساندویچی که به من داد رو کنار زدم و گاز کوچکی زدم. "اوضاع دفتر چطوره؟"

"خوبه. بالاخره شارلوت رو متقاعد کردم که برگرده."

"باهاش خوب رفتار کن وگرنه یه بلایی سرت میارم!"

با صدایی گرم و شاد خندید. با رنجشی مصنوعی گفت: "من همیشه خوش رفتارم."

"خنده داره. من که چنین چیزی رو به یاد نیارم. حداقل نه توی محل کارت."

"پس حالت واقعا خوبه؟"

سرم رو تکون دادم.

"هر موقع وقت دکتر داشتی به من هم می گی؟ می خوام باهات بیام."

"حتما." دیگه داشت شبیه پدرها می شد. و من این رو دوست داشتم. اون با من صادق بود. تظاهر نمی کرد و دروغ

نمی گفت. بی شک داشتم عاشقش می شدم.

وقتی من رو به خونه برگردوند احساس آرامش می کردم. بالاخره، برای اولین بار توی زندگیم... می دونستم که به

کجا تعلق دارم.

سه سال بعد

اوضاع کم کم مرتب شدند. من بالاخره با پارکر ازدواج کردم، گرچه وقتی چند ماه از تولد دخترمون اشلی گذشته بود بهم پیشنهاد ازدواج داد. زمان بندی اش فوق العاده بود. اگه یه خرده زودتر بهم گفته بود امکان داشت رد کنم و مادرم و برادرم و تمام اعضای انجمن لحاف دوزهای ایست ایدن رو ناامید کنم!

نمی‌تونم بگم همه چیز عالی‌ه. این فقط یه دروغه. پارکر هنوز هم سرتق و کله شقه، منم دیوونگی‌های خودم رو دارم. ولی اگه رابطه مون کاملاً بدون مشکل بود من نگران می‌شدم. زندگی سختی‌های خودش رو داره، اما لحظه‌های خوش هم توش هست. ما فقط باید درک کنیم که هر اتفاقی به یه دلیلی میفته.

وسواس مادرم به بیماری، بعد از تصادفش کاملاً از بین رفت. چند ماهی هست که با یه مرد خوب آشنا شده و این منو خیلی خوشحال می‌کنه که دوباره می‌تونم شاد بینمش.

جرد درسش رو تموم کرد و الان توی اداره پلیس محل کار می‌کنه. چند ماهی طول کشید تا تونست به مادرم بگه. به نظر می‌رسه مادر هم با این قضیه کنار اومده -البته اگه چند هفته‌ی اول که هر جا می‌رفت یه جعبه دستمال کاغذی دستش بود و اشکهاش رو پاک می‌کرد و ناله می‌کرد که چه جور قراره تنها پسرش رو به خاطر تیراندازی از دست بده، کنار بذاریم!- هر چی هم بهش می‌گفتم درصد جرایم تو این منطقه نزدیک به صفره آروم نمی‌شد. بالاخره یاد گرفت که این موضوع رو قبول کنه.

مادربزرگ سال پیش فوت کرد. به خاطر یه سرطان بدخیم. دیگه نمی‌تونم بدون این که اشک توی چشمم جمع بشه جلوی تلویزیون بشینم. فقط از این خوشحالم که به ایست‌ایدن برگشتم و تونستم سال‌های آخر زندگی‌اش رو باهاش باشم. وقتی که حامله بودم، اون بهترین تکیه‌گاه من بود. کسی بود که مداوم به مادرم و دوست‌هاش یادآوری می‌کرد که من یه زن بالغم و می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم. مادربزرگم به اونها گفت که من قوی‌ام. در ضمن به من هم می‌گفت که پارکر مرد خویبه و اگه از دستش بدم هیچ وقت منو نمی‌بخشه! این حرف‌های تهدید آمیز هنوز هم که هنوزه منو می‌خندونه.

شلدون هم جفت خودش رو پیدا کرد. چند بار در هفته تلفنی باهاش حرف می‌زنم. اون بهترین دوست منه و خواهد بود. اگه به نظر یا پیشنهادی احتیاج داشته باشم همیشه می‌تونم روی اون حساب کنم، حتی اگه از پیشنهادش خوشم نیاد. و بله، با این که خیلی روی اعصابه ولی هنوز هم حق با اونه!

الان که توی ایوان نشستم و پارکر و اشلی رو می‌بینم که توی حیاط دارن با هم بازی می‌کنن، دستم به سمت شکمم میره و به بچه‌ای که اون جا در حال رشدش فکر می‌کنم. هنوز به پارکر نگفتم. ولی احساس می‌کنم این بار راه خیلی ساده‌تری رو در پیش دارم.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید